

کتابخانه
جمهوری

۱۰۷۷۲-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان ابی طالب خراسانی

مؤلف مولای خراسانی

موضوع

شماره ثبت کتاب

۷۷۲۱۲

شماره قفسه ۱۱۴۲۱

۱۵۸۲۵

خطی - فهرست شده

۱۴۲۱۱

ناز دید شد

۱۱

بارسی شد

۹۰-۳۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

۱۰۷۷۶-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: در بیان اصول فقهی

مؤلف: محمد باقر

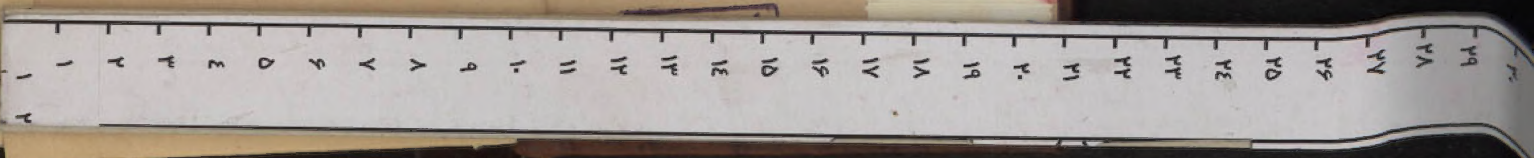
موضوع: فقه

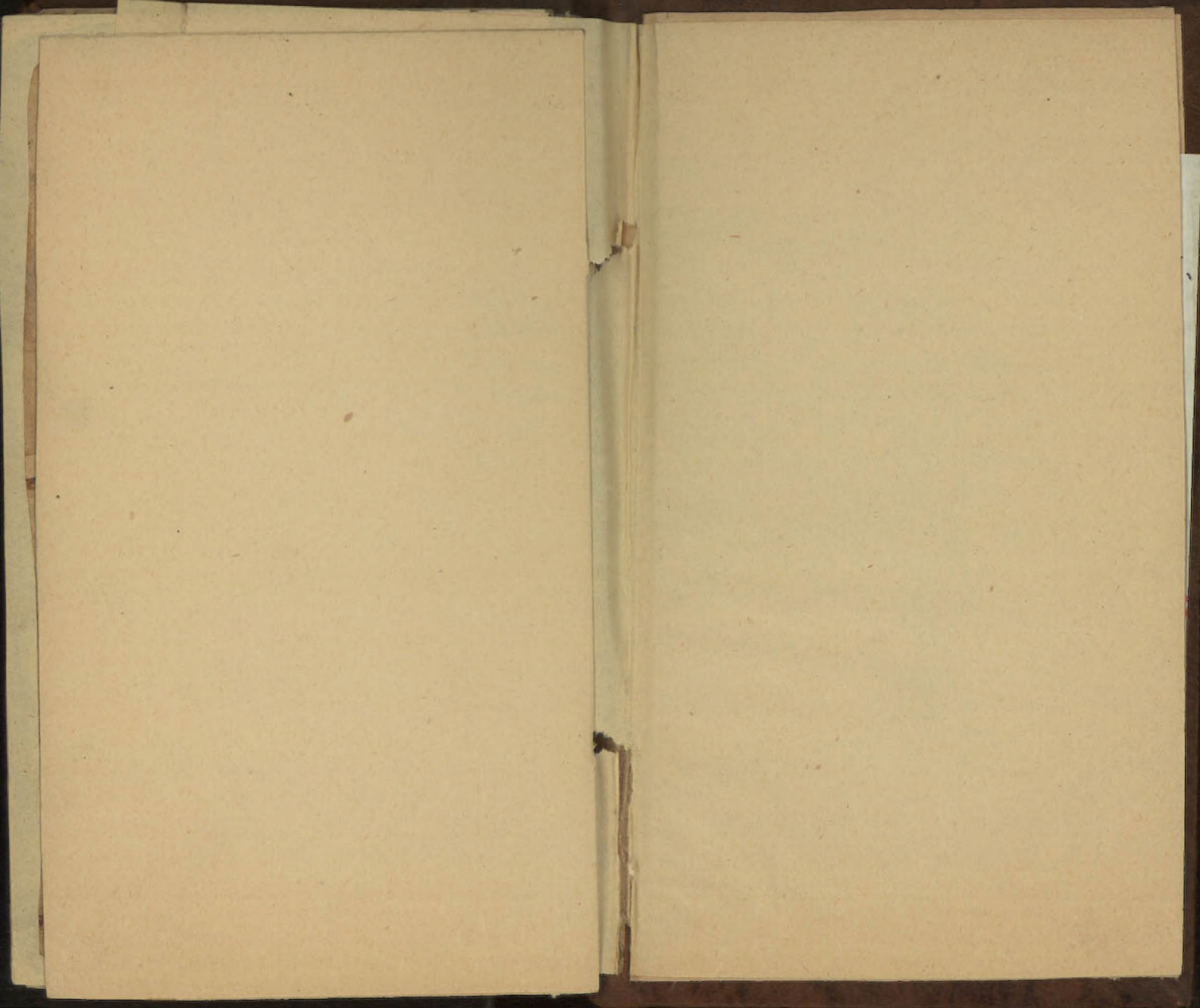
شماره ثبت کتاب: ۸۷۴۱۳

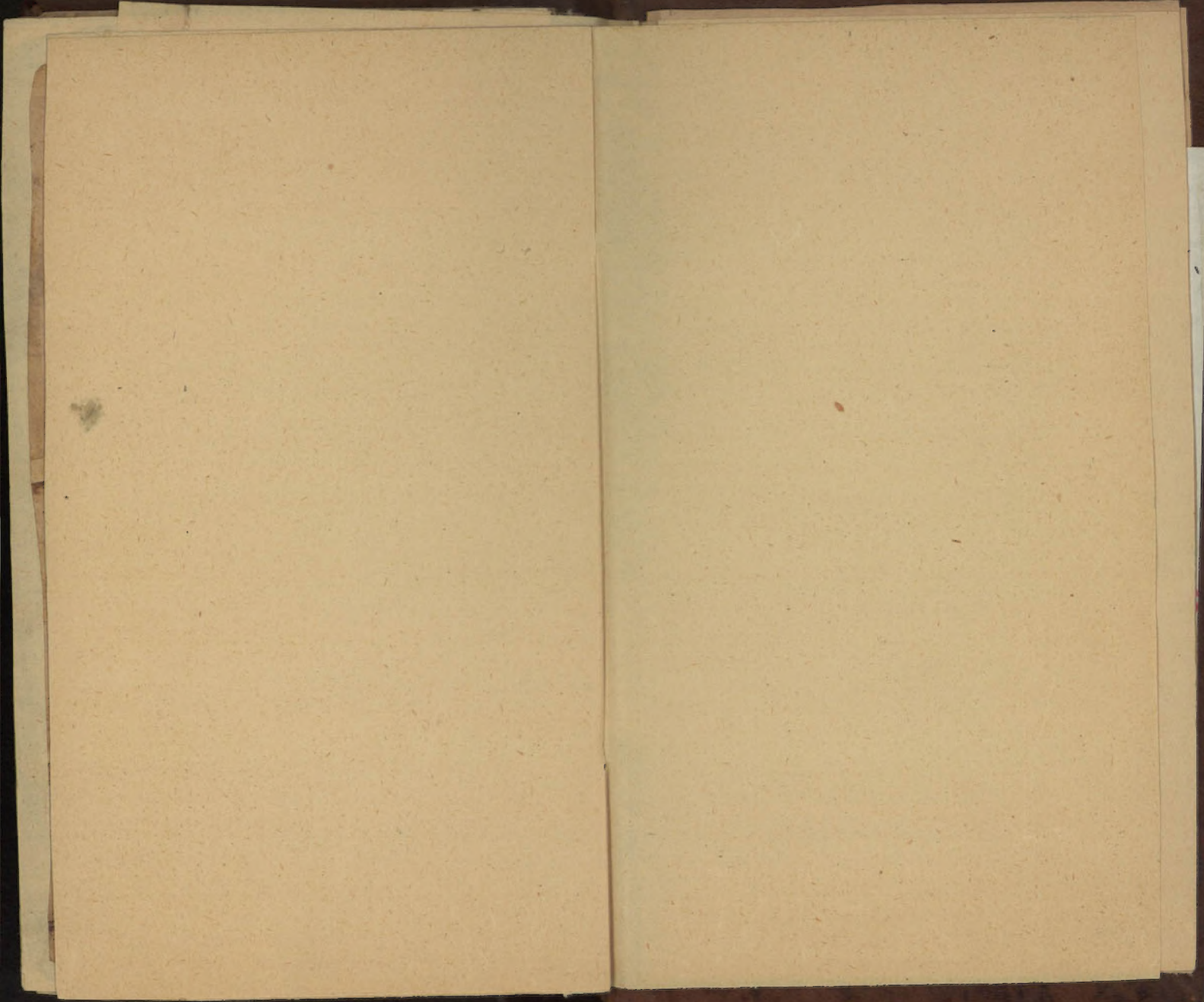
شماره قفسه: ۱۴۲۱۱

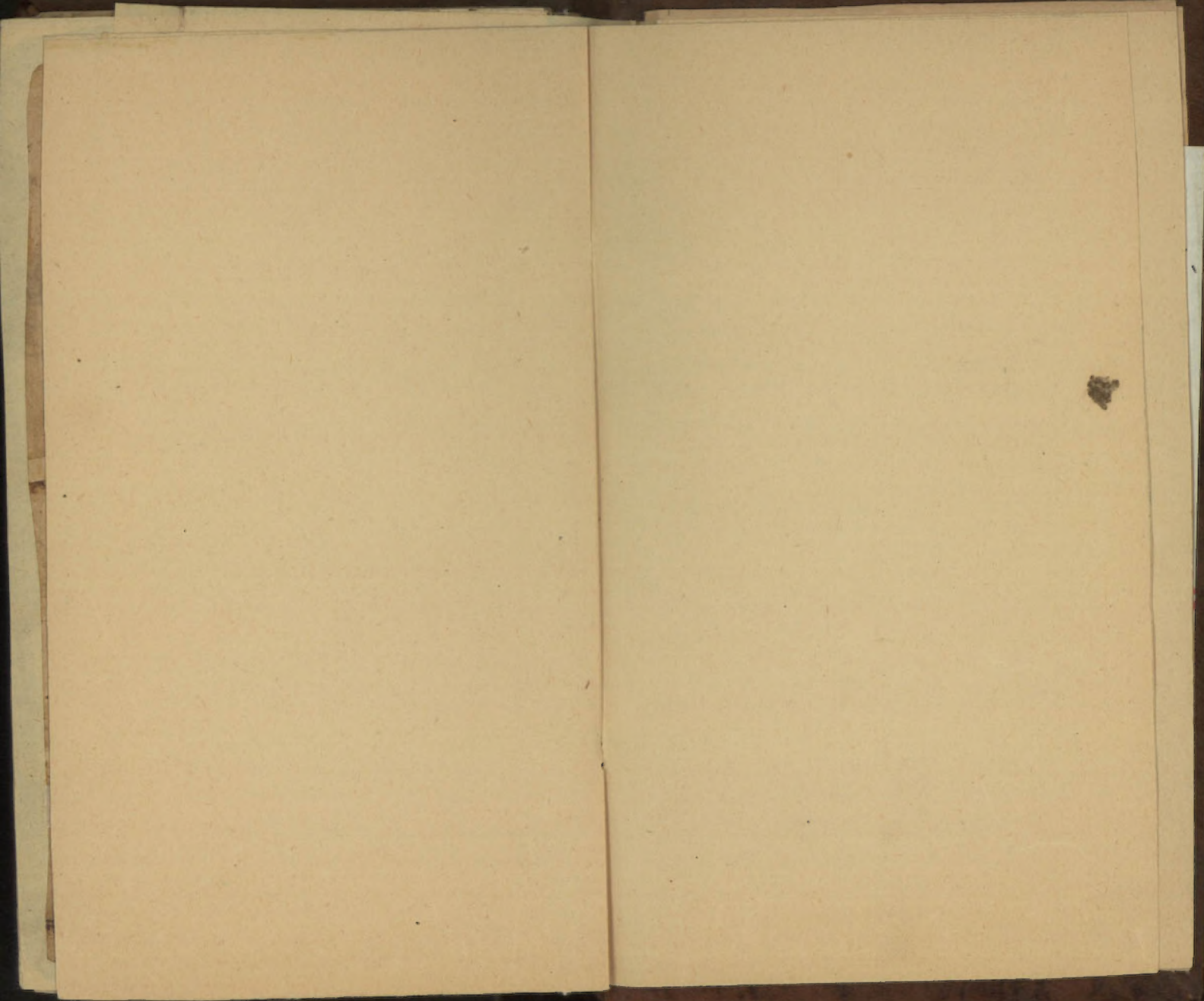
۱۵۵۱۵

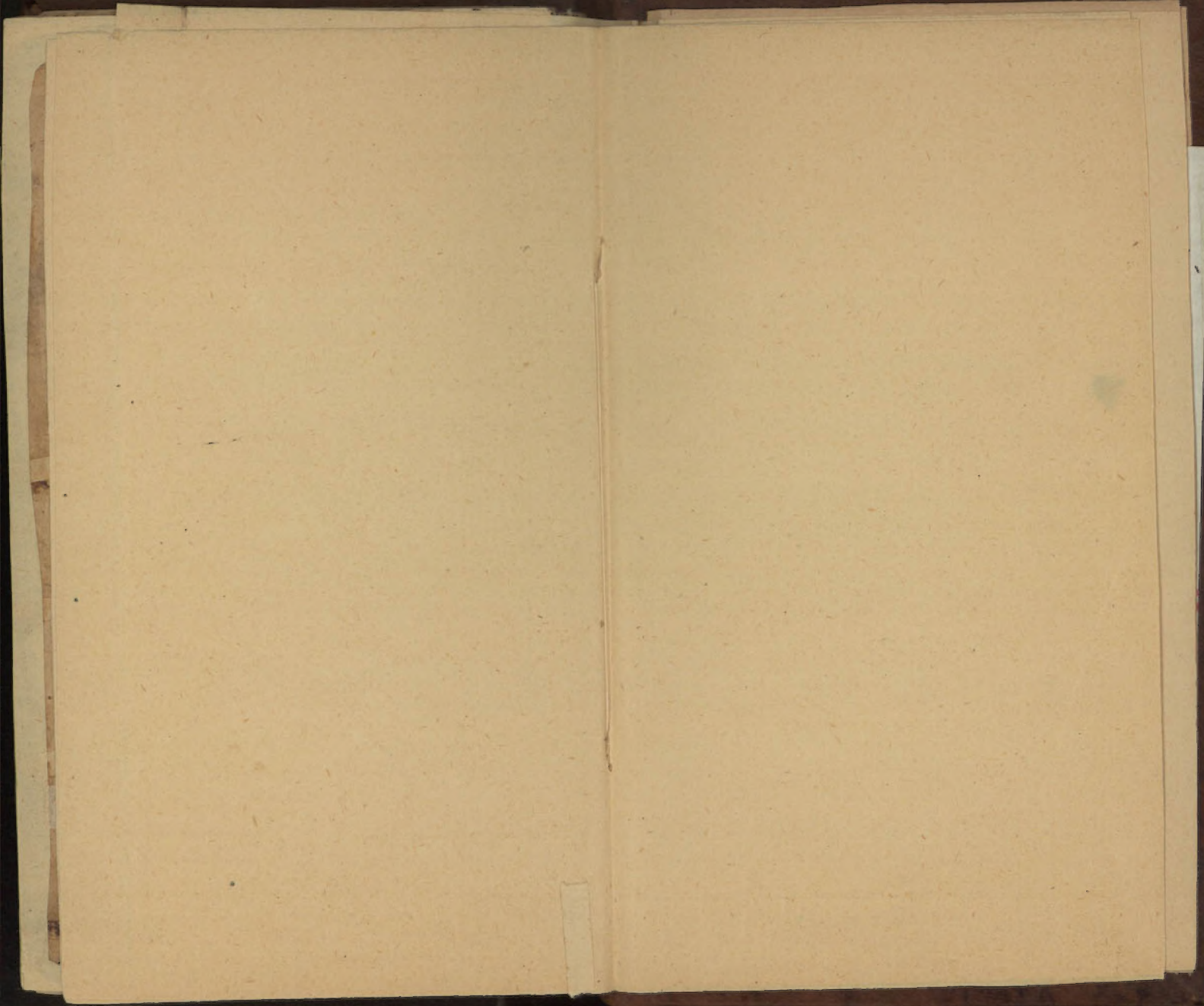
پارسی شد
۹-۳۲











موالی قونی - ابیات آبدار و اشعار هموار بسیار دارد
 وصفات حمیده و اخلاق پسندیده او زیاده از تعریف است
 که بتوصیف راست آید این دور باغی از جمله اشعار است
 هر روز که میرسد شبی دنبالش چون نیک کنی نفس خواهش
 مرگست که میرسد از اقلیم عدم عمرت که میرود با سبق
 ایضا
 ما از غم یار اینچنین زار و نزار زاهد ز غم زمانه ناهنجار
 شک نیست که هر دور آید آخر کار اورا غم روزگار و مار غم یار
 وفات او در شهر سنه تسع و اربعین و تسعمائه (۹۴۹)
 اتفاق افتاد این مطلع نیز از و است
 فرما در رفت و کوه ملامت بجا گذاشت
 کار تمام نمانده بی بهر ما گذاشت
 «تحفه سامی»

موالی - در طبابت بحد اقت نام برآورده، اگر اوقات
 در یزد بمصاحبت شاه نورالدین نعمة الله باقی روزگار
 میگذرانیده و احیاناً شری میگفته، از آنجمله است
 هر کس که زرد بمر علی، همچو صبح دم
 از دل هزار شعله نورش زند علم
 «هفت اقلیم، ذیل تون»

نعمه بی از این دیوان در جایی معرفی نشده است

کتابخانه آستان قدس
 شماره ثبت کتابخانه
 شماره ثبت کتاب
 تاریخ ثبت کتاب
 نام کتاب
 نام نویسنده
 نام ناشر
 نام محل نشر
 نام سال نشر
 نام سال ثبت کتاب
 نام سال ثبت کتابخانه
 نام سال ثبت کتابخانه



مردان

درآمد کرد	نوشته را که بخت خدا کرد
بزرگوار	و لا یسره و الیک نظر که بیاید
چون بخت بخت	خضرات تا او را فرستاد
که نیست در سر من خیر از	رو است که گم از سر قدم او
که است کل آن را	نیکم شخت از آن شخت

و فی زرقه است خاک حرم طاهر	ای صدف زین حرم که و شیر
کوی تو بود کعبه امالی قاربا	روی تو بود قبله قبایل
ای درید پیضا و چو معانی	لکشت تو بشکافه بر باشت
در پرده خاوش خاک شمع کواکب	فی تو قندیل حرمست نه در نور
ای طلف تو فرما و بر سطر طوقا	امید خاوش تو باشد چو کس
مارا که قفا و کمره اب حضا	ز با کج بود و جانشینت سی کوش
عید لک یزدیک کی تو صفا	اوه روه بنه از روی تو بوی

و ای طلف بر خلق جهان نمانی	ای و ات و مجموعه الطاف
بر نام تو باشم اید که شای	بر نام تو از سبج از انطاف
چون و شنی دیده مردم سیم	ما درخت ز طره شبر کایا

کرمه زمانه بر کشت	تسبیح برکت به این کبریا
فی ای حاکم کفر	در هر چه دید و عده ما جلوه تو
پیران بیت پرست و جان	کوهیند و کمریزد و در وفا
باز لک زنج فی الخ	ما خاوشم در و جهان را
در هر چه و شک و بار	کوهانای است و انطاف
از کج و از جبهی را	طاف هر کس که به خطا بود
شاه و کس فی الخ	سر شیده حیات را
روشن و حقیقت جام	بهرت کای و در ان
بنمای چهره آن را	در انضاجان و الی

تیمم و کشت و شمع	در انضاجان و الی
نوه نیست جوید را	بر روی هر کس که خطا

<p>خداوند دل رو زهره از تنه تر خدای یکتن نبود فی کمال و کمالی افلاک بنا بر روی کشت و میانی روز روی و چرخ برین کمال اندم که کن حالت او رو برین</p>	<p>م امان خفا نزهت و آرامش از حال موالی و کار</p>
<p>را جگر بی روی و بی غایت و ای که خاری بر سر زکات و نجاست باشد برین سطح و نماز و ای و شش در او که نه در سر و ای از روی لطف کشف و شریانی این نیت که یافت جمال و ای شکر خدا که هست موالی و ای</p>	<p>از کفایت رهبر و پیشوای از روی و شریانی و و زنج و ای نزل باشد خنده و دل و ای جای که از نهاده قدم و چرخ و ای معراج و صحن و خاک و و و و و کشف و صحن و خاک و و و و و شکر که یافت و و و و و و و</p>
<p>ای ز دست مانی که در بار و ای از باستان او و و و و و مار که در تن و و و و و</p>	<p>یار بیکان و زلال و ای ای قاصد و سب و و و و و کشف و صحن و خاک و و و و و</p>

<p>باش و از خانه احسان و ای که روی و طبع و و و و و و و</p>	<p>چند که لایق است باین و ای از راه و خوش و و و و و و و</p>
<p>نهی که کشف و و و و و و و خیر و خیر و و و و و و و او بیک و و و و و و و علی و علی و و و و و و و انصاف و و و و و و و بر او و و و و و و و در دست و و و و و و و طرا و و و و و و و به که و و و و و و و نشان و و و و و و و کشف و و و و و و و شک و و و و و و و کشیده و و و و و و و شک و و و و و و و</p>	<p>صفا که و و و و و و و خیر و و و و و و و که و و و و و و و که و و و و و و و بر و و و و و و و از و و و و و و و به و و و و و و و در و و و و و و و طرا و و و و و و و به که و و و و و و و نشان و و و و و و و کشف و و و و و و و شک و و و و و و و کشیده و و و و و و و شک و و و و و و و</p>

یاسی که بدریا تاب خیز تو	کند چو مای بر تاب خط انست
صفت عده بدو باد حلقه نیت	اگر کشد بکره جهان قافه نک
زهی کرم که بدش را نیت	نهاده بر توخت کدشت زهر
ز توخت خدایم کرم که نک	ز لطف تو نیم نیم بهیم رنگ نک
ز توخت را می تو شد رنجی سحر نک	که بر حقیقت تو آشنای رنگ
سبح کرده تو رفیق جان کرده نک	برای آنکه دل تو سیل انگ
براق بر تو شایسته خرم خرم نک	ز مرغ و هم در بهشته صد نک
بهر گناه تو تو نصرتش چکار نک	خطایم به تو شایسته قمار نک
به ایالت تو بهشت نشانی نک	بخش تو نکند و در آتش شایسته نک
کجا بچید هر دو بهی روی و از نک	سکت که از بهی جوی ستار و از نک
شهادت به تو داد که مای نک	زبان مرغ برای مرا جوی نک
مرا رسد که مای صفت کاش نک	کنیم به تو در غایت شایسته نک
فلک هم شایسته و شایسته نک	به دست تو که از خدای نک
مرا بسک کانت در آتش نک	که دوستی نکند و شایسته نک

چو میکی بختا خون دل نکند	ز کرمی سحر کس چشم نکند
و هوای تو آرد و فتنه بزم	خیال لغت تو بر غمت نکند

فلک ز من سحر کرم که نکند	ز بسکه دیده بران خون کد نکند
ز روی چون در آتش چو نکند	بهر زهر که بود جلوه کاه نکند
ز توخت نیم سحر کرم که نکند	مادم بر سحر کرم که نکند
بگوئی او ز دم را نکند	چو بشنود سگ از آلهای نکند
بنا امید چو نکند	بدو رساند جان امید نکند
فلک چو فلک من چو نکند	ز کوی یار بر کیمز کو نکند
که نافر از نفس نکند	که ساخت تیره و آشفته نکند
که بوی کل رخت و کرم نکند	که ناز که بدیل باز نکند
که کرم با بهی نکند	که کرم و روش نکند
ز جیلان چو نکند	خبر و مید ز من سر نکند
تو را نکند و می چو نکند	کجا قرار و در جان نکند
ولایت بند را نکند	میان دیده و دل نکند
بشده دل که دایره المی نکند	با چشم بین شاه شهر نکند
شیرین چو نکند	که ساخت خاصه نکند
علی غالی نکند	چو نعل مرکب نکند
بهر رشت نکند	بند مرتبه نکند
ایک بهر چو نکند	چو سرب نوره نکند

فی شاد تو و جیست دیده ام بر در	بنجا کجاست که ایستاد کن شاد را
تیم حجاب و جان دوری تو جل	ایستاد حجاب پیش طاعت سر سار را
بزم خمر و عذاب خمار ای ساقی	بجز پیشانی اش خمار را
تراست که زده جام ظهور هر دو بد	بآب طفت دل پاک کن خمار را
شماره افش طاعتی فلک تنم بس	که چه صبا و دهر تو خمر را
پیشش بودم که گرم دیده اندک	چه حاجت که در آن طاعت را
و بی دست کن چون طاعتی نامانی	روز پیش طاعت که در آن طاعت را
کین برکت فرزند و دخی تو کرد	بست خورشید که در آن طاعت را
ز بی بکار ز دست دل و زبانم	را که کن بر دشت که کار را
عجب مدار که بر زور خدایا	رقم دی که کنه نظم آید را
در این شوق آید شد شعاع جنت	که بهر نزد تو ندانم که شعاع را
اگر چه داوود بنیض مدح جان	خجالت از طبع جانساز را
شاد نظر مولی قول کن شاد	فرا خجالت از زار در شاد را
که این کشت که در آن کشت	سبک سار را
برو ز شکر که خیر از نعل سار	سبک بهر خدایم که عیار را
که نام نهاد احوال من و جرح کنند	پیشش ز نظر غریب عیار را

از دل زده شعله نورش ز شمع	بر کس که زده بهر علی و جرح
کیر چه آفتاب جهانی بهر قدم	انگوشه قدم نهاد و در خط انداخت
نه و قریب بهر دین نظامم	سروش و لای علی کرده از آن
او راق بر و کار پاش خدایم	شیراز و محبت او که ز جادو
صد حاجت را بهر خوار و خوار	شاد و شکر که از کشت و دین
ریز و سار طوطی لای ز و دم	در پای که بر کرم چون کس
که بنجا که چون کجا یک کرم	او دارم که دم و دین از دست
از بخت شش و نیم قطره کم	که بر شو و جهان کف و قشاک
پیشش بهر فیض سار شاد	حسنت که گفست بهر قطره
قد سپهر طاعت و پیش طاعت	ای سرو دی که کشت ز جادو
صد بخار حجاب طاعتی تو نیم نم	دینت آسمان بود طاعتی تو یک
بخلق تشنگان ز دم آید و دم	ایست خجالت که ز و ز و ز
آزاد است و یک سیر و سیر	قادر و صفا که شاد و شاد
تا بر کند پیش حقیت ز شکر	که بهر خدایم که شاد و شاد
هم بر پشت حکم و هم بر سحر حکم	خار و قی و طاعت و طاعت
آدم بهر زنده و خوار است عدم	دانت تو و جادو که جادو
پروان و تو دم ز سر بریده دم	ز و ز شکر که روی نای که شکر

از دست رفت بود و با هم حرم	در دست بود و او دست بست
و نه بود که بید که نین شد حرم	از دست رفت که بید حاجات شریف
مرد و اندک دست خنجره قسم	مستول که کشت بخت تو سر زار
دانت نام نکر که غایب قسم	روزی که بود و در یک در میان
شاه چاک که قسمت تو قسم	تا دور مانده است حرم دست
وز باره که نینم فی غایبم	کز دور و انتظار نیا سوده ایم
که بخت است جای که کرد و خایم	دل یکست برو و بخت تابی
که سر جرات تاج جایی در ایدم	خاکم بوق پیش کار تو یا امام
و دینت برده که در کمال کمال	که کس که سر خاک در تو رایت
گر کبر یکست عزت و حرم	و آنکس که سر نهاد و در دست
غالی نیم ز فکر و خیال تو سپردم	غافل نیم ز روح و شای تو بگردان
عاشاک که بجهت خاطر کنم قسم	پیر که نیست شای روح و شای تو
با د اتم شکسته و بستم تو قسم	روزی که در جگر نیم حرم
روزی که بکسلد بر سرش تو	جبل المیزان است لای تو یا علی
که خیل پاک را بود و ز مرد حرم	سرشته امید تو الی نگاه دار
ما را نمود و راه و با کرده ایر حرم	یا رب بسید که بخت علی آمل
کم که بخت شد و هم قید غم	یا رب بخت شاه و لایت که کوشش

کادم که سر خاک بر آید سر	سر آید که پیش و سر شرف آ
ما را بدست علی بخش و آل او	یا خاوند نوب و یا ما علی
قدم ز بار خاک شد خیمه چو کمان	منو ز تیر مردم نیرسد نشان
در سرست ز سودای چرخ و کمان	چو که می در خیم چو کمان و هر سرگردان
زخم چرخ ز دل بر نیادم ای	که از شاره دشت بر خاک است نشان
ز یکسوی زب سپید کس بر نیادم	پژده بار که هر بر خاک رسد افشان
که کنم که جهان باغ و گلشنی	چو دانه که نماند کشاد و گلستان
سکون و از سودای و هر دو ایدل	که سود و هر دو یک غافلستان
شد و قید این خاک را سدل خواند	که خاک بر سر کس که شد بقید آستان
بسوی چرخ کنی که خورشید چرخ	منو ز روح ترا نرسد بر آستان
بچارینج غما صر شو مقید خاک	چو که هست ترا بر فراز رخسار
ز چاه و نفس چو پوسن کبر و ای	بیر مصر بنایت و مناجاد
نشسته بر آفت درین باطه و	ره غیبت پیش تو سپید و پستان
خطی که درین راه که هر کجا رسی	نوند سر پیش تو بر خط قرمان
چرا راه دست از نماند و کنگری	بصدق هر علی مهر بصیغه خان
شهی که هر ز خاک نشن نام او بود	منو ز راهم چاکلی نموده نام او

بروز زدم چو تیغ و سر برین آرد به طرف کرد و باد صحر خیزش شسته شد که سیاح صفت از دانا سختی و کی که دست عطا یافت معلی که از دیرین بل برده سبق علیم علم و طاعت علی عالی قدر چنان برین بود شهر بند و دولت نعل بسیار بود از بند اشتر چو استانه از سر بابش بود که که ای نهان رفت گشت بر و تقدیر و زانی که قول بی است حدیث کلمه کی بودی در حقیت ز حق سادای ناد علی کرا آمد دایستی که زاده فیض کمال است تویی بر او چو تجرد و صبیح بریم بعلو و علم و طاعت نباشد و هر آنچه مستحق علم و طاعت است	نزد سر کنگد چو کی و در میان چو برگ بند شد و سیکه در لایق نزد آمد و در حد ساله را یکدم جان شده چو ابر بهاری از نو چو باران نزد لوج و قلم زده کشت عیان که دست علم و پیشش چو کون چنان که که است زانجا کن و هم چو چو ندر طیار که غره که طیاران ز بوج خیزد اوشت چو پاک در طیاران فرو ترازو کوی و انیشنی خادان ز می دروغ و زنی قنوت و زنی پادان چو بود و سستی و لا علی بخوان و دان و کی که گشت و از صاف و خوف زان هر آنچه هست که در عالم امکان تویی بطور حکم چو موسی عمران ز انبای جبار تا با نهای جهان تویی ز بعد چو خالصه و دوران
--	---

شماره

درین برده و صحت خمد است چنان سعادتیست که فردا آرد از این فروغ لعل مهر تو آرد لکم تا بیان غلام و چاکرم از جوار و قنبر و سلیمان ندای مدح و شایسته که گشت در آن چنانکه آیت جبرست و انوار که هر کس بداند است حق و بی پایان بروز شش بود و پرده پرستش دو سر و کلاه خشت و دو سر کج که نیت آید از این و در کج تجی باسی کاظم کلیم علم و بیان بیاده و بی و عقیق دارا و بیان که اند بقوی امام تقیان بر آنچه هست ز نوح طایفان که حکم قاطع او است جت بران با کباری پاک و نایاب و بیان که شکرانه نهان کان با فرمان	و هر کس که بداند و با طلاق ملک است و از سبب و لایق با طلی زلی چو ز بر و قنبر و سلیمان و کج بود میطح و پرده و زلی و کج بود در آنچه زهره که خاسته است از کج ز قیاس و الهام و دست علم و عینا کج مصطفی و حضرت بجی فاطمه خیر النساء که فضا و بجی حرمت شهادت حسین بسیار سینه زار و الحاد و آیه و صوم بجی باقر و صادق و عقیق ایام بجی شاه و اسان امام انس ملک بحرمت تقی و غوث تقی یارب بجاه و منزلت شکری که شکرت بجی قایم احمد محمد مهدی بسا کمال طریق بحقیقت یارب که روز محشر هم از خیل کایران علی
--	--

دست زمار گیتی دشمنان و دست
پیشترم حمت و دوستی بولی

یکی بر بی بدجهتم کی بسوی خندان
بهین دست بیکیر و بدست نال

ای پادشاه با رست
هر که باشد تمام چون بهر
با وجود علو رتبه و قدر
آیندگی روان کی طبعی
نقش از باب نظم از تو قرار
نعمت هم کرده و گریه را
شور از شیر و نظم از نهر
کز چو باشد سخن گرانمای
نظم بجز معرفت نیست
اگر بود پند شخص خطا
میخیزد جان و بهر سخن
مرد دل مرده اندر شاعر
پیش از این است از این قوم
تا به طبع این جماعت شو

که شجاعت با اهل شعر جفا
از تو باشد و نام و کم و گیت
و از دست میل جانب اونا
چو بار است تا نیاید
بهره اهل بخشش تو جفا
که بدشادیت مشک خطا
نشاند بکمال از نهر
زود نادر و سبک با و جفا
اصول از خود و حق و انصاف
و پندیده دست به خطا
شور جان بخشش و مسمی است
که سخن را از نطق و احیاء
زبان پیش از پناه پیش است
که تو ای چرخ در نشان بال

بس که بار است تا کی گویند
هر که باشد بر استی گیتا
نیست رایت بر خفا گیتا
از چندی رای و چندی بیت
که ناله ز محنت تو سرود
تا مکنم که خنجر یا کارم
نیست محنت تو قفا و کی چو مرا
رشت به هر سو و ریت بیت
اگر نه قدرت یار اللش
شاه مشک کشا علی ولی
غیب و انی که از غفای غیب
پیش را می نیر و خورشید
قبله خویش کرده خاک شد
لطیف و خورشید و یکبار
ای که بهر و شمشیر جاسکاه
چو کیمیا فی کمان بیکبار
تیر از هر طرف که بکشاید

کج روی پیش سپهر دخت
پشتن از بار محنت تو دخت
در ز روی تو از چو باعد است
و بر چو بر چو و چه استغنا
و بر کرم ز خنده تو سر است
چو زلف تان قفا و دخت
دست و رشت امید و دخت
که ملک چو دوزخ اش و دخت
دست بلای و دست غنا
که بر اسرار و کشف غنا
دست و انما و لاش و انما
چو و جنب قفا و دخت
دیده اهل ان که قبله غنا
از آیات رحمت تو غنا
آن که بر بد و دست جان غنا
رو زو جاک هر طرف غنا
مرکش از پیش و آفرین غنا

چو ساز غم زنده را کشید	که دوران نزار و سر سازگار
مکن خست بار جوانی ز غمش	که یابی ازین هر دو بی غمت باری
چو قارون مکن خاک بر سر بی زر	که بادت بگست ز خاک کف
بهت طلب بر چه افی ز غشای	که دور رسد شیوه شهر بار
علی ولی دلی وین و ونیا	که درین دنیا ز کس نرسد
عدو بند شکل کشا شاه مردان	که در جل و غم ز غم بگردد
بر کشت پیر بیکاری سلم	که از غم ز غم بگردد
شبکی که مقام ز غمت نبی را	خطاب قرار آید از چو تری
که انجان نهاد از طریق رخسار	که بود از انجا سر جان باری
بفر شاه سیر خورشید بر روشن	نهادت کردن بفرمان باری
بکج بینی خویش را بفرمان	نبی و ولی را و تو بفرمان
بود هر دو را اصل از نور و آ	اگر راست بفرمانی را کداری
بطلمت چرا مانده بود بکد	چون چنان چو ان شعار
بگویند خست سانی که ز	که ز خست سانی که ز
اگر قدر دانی سکان در شش	ساز خاک درگاه او بر داری
ای بخت یاری که از دولت	بشاه عالم رسد بخت یاری
ز دست تو بر سالیان فیض باران	چو باران رحمت ز ابر بهاری

بهر جا که جاری بود آب حیرت	کیت فیض بخشش تو باشد جاری
تنت ناز قدرت رسد که باری	چو آتش زنده شعله موج جاری
و کردم در آتش زنی از کزانت	چو ماه صیقل کرد و اجزای جاری
نیز آغشی کرد قار تو لنگر	نکشتی ز غم سا که ز غم جاری
چو بر ناز کین نشینی بیدار	کن ناز سانس صمیم که بر داری
و غار تو آرد چنان بر بایش	که بنو و خلاصش ازان داری
کسی که نشد راست امر و ناله	نیاید بر زجر از دستکاری
بگذار عالم که هستد هر سه	زشتی ز باران بفرمان داری
که بکسی چون موالی شایست	بصوت خدای سبحان قاری
که گوید و هر که دارد زبانی	نیاید ز هر سخن و ذوالقاری
و عاقلی که گویم رضای تو جویم	بود که گرم حاجتم را باری
اگر خضه و زری زنی طاعت	و که بر سر پرستی زنی شکاری
بصیصال مکی و مکن نا امید	چو دارم بطف تو امید داری

کیسار که ز چنان نبو و اثر	بود آثاران جهان سحر
کیسار که مایه امت را	چون ز غمت بکست ز سحر
طایر عاقبت را بسایه او	بگذرد سحر طارم ز سحر

میدجویای سایه اش	تا اگر سایه اش نماند بر سر
کیست آن صاحب لوائی	کیست آن صاحب کرده
که بر دزد خیمه ادرار	بر دزد و رسالت بر سر
آیت آنارساند خلق	گفت در شان آن که محض
آنچه فرموده بود و خبر	آنچه دانست بود و خبر
بانی نور و احسان علی	نیست این اتحاد حد بشیر
و حدت صرف آنکه علی	شکر که گذارد از او و کجای
هست از نور و احسان	آن دو ذات حدت سلطه
کیست که سر کار بود و خبر	کیست که عظم غیب را و خبر
شاه شکر علی ولی	والی دین و صبی پیغمبر
مرتضای ممالک اسلام	مقتدای ناما خیمه بشیر
در سخا و الی ولایت بخش	در ملاحی حمایت کر
کرم او را مسلت که او	بهر دشمن گذشت از سر
روزی چنانچه فرمود	تافت به چنانچه است
فلک آنکس که از او جدا	بهر ادا و آن میبوی
از پس و پیش دولت اقبال	وزیرین و یاران است و خلف
در دل و شهنشاه و ات	که بران زاده اند از مادر

نور

هست چون هر دو دم	هست چون شعله در دل
لیک در جان شد احباب	فی الملک لب ساقی کوثر
چون نعیم نعیم در جنت	چون شراب طهور در
ای کند در جمل نادانی	خویش را در حق نارسد
هر که با آن مصطفی و زو	و شمنی بهر دوستی غیر
هست ز هر ملاقاتش	هست ز قوم و خویش غیر
ای بقید و شیوه جل سیه	وی زرب می کار تو اکثر
از در حق کشا و اگر طلبی	رو بهرگاه اهل جنت
رو مقاب از در مدینه	که کشا و جهان بود در
قدیس در کسی که نشنا	هست آن چو غار سنگ گشته
کر که از عجایب حق	یا دنا و علی کن و بشکر
اسم عظم بهر ناد علی	نیست ز اسمای اعظم اکبر
ز آن سبب بهر غایت با	کرده طومار بهر شکر
در غایت شک و شکرت	کشت چنانچه از آن شکرت
لا اله الا الله	مضطرب بود غرق و غرق
که رسانید بهر شیل این	ویت حضرت و نو طیف
کشت یعنی و رده ناد علی	گفت بهر نیل کانی بشیر

این کلام مجید را بر خوان
 حضرت لایت بخت
 گفت یکبار با علی کلام
 نویشتن را بطی از سر
 گفت لبیک یا رسول الله
 که اگر سر کشی کند با تو
 در کتاب تو باشد هر
 سید و از مرده و زنده
 خاست از جای و زنده
 گفت ای پادشاه تو سر حق
 که بنویسی نهیب بنویس
 ورنه وی شکوه باز
 ای تو ملک ملک مالک
 ای پادشاه در پیش
 مرده و وصل و کرد مقدر
 آن چو در دست درخت
 کشد و نامه بر کمانی
 که بود و مخلص خبر و دفع
 کرد و بنیاد و خواجه
 از مدینه صدایان هر
 فارغ از خوف و شکر
 آمد کم برای دفع ضرر
 افکند پنج خیرش ز کمر
 که سر و جان خدا کند
 زنده گانی ز سر گرفت
 تنگش آورد و چو جان در
 وی تو امیر از غیب را
 دین و دین و دین و دین
 سر کشید با سلطان
 وی تو اهل سلوک را
 وی را بار و ستم و بار
 که کی از یکی بود به
 وین چو نرست در سب
 و ریشه و خانه شاهان

شرح قد بر شن بجز تحریر
 نه خطوط شاهانیک
 تا نویسد بصفحه افلاک
 مولد شکست تا حرم حرم
 اهل ام القوی به دولت او
 فی المثل می خطه در اصل
 ای نامی که آسمان و زمین
 آسمان زمین هر چه در دست
 هست و در پیش چشم تو
 آسمان که ز آستین تو
 خویش را بر کشد ز فوط علو
 راستان طریقت
 کند از ای خارجی ز کیش
 این که صبر و شام و شام
 چرخ آتش که شوق کرد
 تا نشیند و دولت و قبال
 آن که در دین و دین و دین
 نتواند کشد ملکات
 بخت آورده است خانه
 و صفت ذات محمد
 زو حرم یافت زینت
 کشد خانه ز فکر خوف
 چون چنین در پیش
 چاکران ترا بود و چاکر
 کشد و کنج شایگان
 توده خاک و شایگان
 ای جنایت را سبابت
 سازد و شایگان
 راست و نه خطوط طائر
 کین بود و در روی
 لاله کون کرد و حرام
 میزند بهر آل پنج
 شاه طهارت شاه وین
 یافت ز شایگان

کرده روی زمین ز ناپاکان
 ای قلمدار تو در صف سلاک
 وی سر اهل کفر در اهرت
 خوشتر شیش کافریه
 با چنان قوت بزرگی
 بارگاه ترا بود لایق
 کشورت پیش از تاسان
 که سگند که گرسوار شود
 عاجز آید ز طغی کشور تو
 نیست حاجت شکر شاه
 شکر شکر می گوید
 جوهرت تست شکر تو
 همه در چشم و شهنش
 تیریزوان پاک جان جهان
 از خصمال که مرت ظاه
 عدل خود و شجاعت و اخلاص
 همه از حکم نافذت پیدا

پاک همچو پیش از ایل
 رایت فتح آسمان سیکر
 بست مانند خاک راه کدر
 از نظر نگاه دیده بالالت
 با چنان قوت بزرگی
 پیشگاه ترا بود در خور
 لشکر کسانت از اختر
 چون سلطان پسر صحر
 از کمال مسافت کشور
 روزگین گزینان گنج
 تیغ خیزت از برای طغر
 خرق و لاله جلد پائین
 همه در جان و شهنش
 اعظم اندک کمال پیغمبر
 در وجود مبارکت خضر
 طاعت حق طاعت و اور
 همچو افعال شتق از حد

ناله

از تو بالا گرفت بر سر
 حق و باطل جان یکدیگر
 تازه شد از تو ده جفت
 و ز دل جان برانش گستر
 بود مال رسول را چاکر
 که در یغیت چون من مضطر
 که ز تو تم ناز و یار و کر
 کرده عمر با بهر سفر
 در دنیا مد کسی مراد بنظر
 مدبب اهل ان مقام تو
 بوی همه و محبت حیدر
 داشت مهر علی و آل شمر
 لغت آن رخس بنظر
 آن سحر و شکر ابر
 بیوای پادشاه ویران
 بیو تا خلق را شوی رهبر
 که شدم پیرو عاجز و مضطر
 که ز عالم نظر درین مدار

خطبه بر نام چاره محصور
 در زمان توشه بکمال
 زنده شد شیشه از حیات
 از موال که هست با و آل
 از چه تا با و هم و حوا
 نظر طاعت مدار و برین
 وین پناه عید حادث
 بوده ام در دیار شیشه
 در شیع ولی جوهر و مژنه
 هست برای انور شین
 زان و یار کم که آید از کاش
 زان و یار کم که بهر حال کفایت
 زان و یار کم که فرض میداند
 لعن بیکره عمر و عثمان
 بخدا ای که پادشاهی داد
 بگری که او را نجات
 که ز عالم نظر درین مدار

در دهری سبب چرا که	که بر آید مراد ازین در
از تنم یکیش سنان شد	رسنی مانده چون چراغ
نفسم چو دود بر شمع	بکرم پیچیده و بر شمع
مشغلی گو که عرض فرماید	حالت ضعف و پیریم
تا با نعام نام حضرت تو	خاص کردم سلی سوره
پادشاه گفت دست آن	که رس فیض آن بگردید
دست خود ترا فاضل شد	حکم خرم تو در ازلت شد
کرده طبع ما رجو و حاتم طی	برده از یاد عدل سکنه
نظم برو عای دولت	از دعا گو و عا از تو نظر
تا بود وصف اهل بیدل	تا بود لعل تابان شمر
با و یار بخت و نصرت	لشکر شد را مدد مظهر
ای قرون کو هر کت ز نور کبریا	و کی گفته بود ماه از بر تو کبریا
هر کس نکام نمود ای سر کشف	در شکنش شکایم و ستم بهر خدا
تا کی باشد رخ پدید از حیا	روی چون رخسار بیایه قریه
نوشتم چو سبب چراغ اولیا	نوشتم چو سبب چراغ اولیا
مدعی دایه و حق و صی مصطفی	مدعی دایه و حق و صی مصطفی

چشم عالمی که در تقدیر روشن	چشم تو زنی که خاک در کف سکن
وقت آمد که در غم بهر کس	تا کی از نظم البصر انکار اهل کس
چندین رخسار از ناله و شکر	جیب با زلفی سانس و چاکلای کس
چو صفت با کمالی بهر طوف کاش کس	سر براری خنجر نرسد از جیب شیا
در سعادتی رخسار شمع باشد	در کیم ماه و در سعادتی سوسن باشد
خاسته که در پروا کی سوسن باشد	کرده ماه و صالحت سوسن باشد
تا ابد ابرو و لعل اقبال سوسن باشد	کرکس کوی تو یکدم نفس سوسن باشد
دولت لالان ناری چون جویس باشد	کوشش در محنت باشد با و از در
در جهان امانت و صل بر دار و تقا	دیده دل غم زور و کجاست کجاست
دست بکوبت صبح وصال فنا	شمار جهان کی پیش نظر باشد حقا
ای صاحب کرمی نشمار ز تاب	بیکدیگر بگردان نشمار از کربا
سایه از زلف و رخسار جهان رخسار	ریز بر لبش شکار غیش با در عطار
دیده مردم شود روشن کای کای تو	هر کجا در جاده آید قاصد غمناکی تو
ای قرون زدم حسن و حسن زدم رانی	مردم شمشیر و باشد چشم مردم جای تو

ایضا لیل و نهار و عالم ساز ما را روبرو
اهل عالم را که اطفال و کید و دروغ

چوں وادی کردی چشم غرق بحر کنا
میزنم دور و دراز ای لطیف با

[illegible]

کوشش کر کہ حقیقت شہید سازم
 و درم از معنی کمالی و بی دریغ
 ای که خود را پیشاری و دست نهادن
 از لایع و غیره کمالی و بی دریغ
 خلق را خوانی و تجویز و تفسیر
 طاعت و کفر و غیره و دست نهادن
 چیدمانی و تبار و شمشیر و دست نهادن
 و تبار و تفسیر و دست نهادن
 لیکن چنانست که خود را خوانی

این رساله در بیان عظمی و جلال حق تعالی است
و در ردّ کفر و بدعت است

در سه ماه قبل از این که از این سه ماه محقق شد
از این جهت قول از این سه ماه که از این سه ماه

اینکه با یک کلمه از این سپید بگوید
 این بود که گوشت و ران و بعضی
 گوشت و باور و هر که غلط ایشان
 از گروه نامحسوس که بعد از این
 لغت حق بر کسی غلط ایشان
 لغت حق بر کسی لغت حق بر کسی

این اصل که در فحوت است اصل
از شش طایفه جمیع است از دیوانه
از کجی در ملک ایمان است اصل
از کجی بشد با فیض برده است
سکه دلقق ز برای دود و در دلقق
کرد و دلقق را بنی بر برای فیض دلقق

کہ میں خواجہ کی بیانیہ رسم شکاریہ از سر
نیکساز جان بخت بوبکر و عثمان غفر

امکشت باقی بخت اول از دست می افتد
و بود که بکلی بعد از بر باد و خرف
کز لاکم که نه در خیم بکلی نماند
چون سپید بوی از اصل و نسل می ماند
بعد از آن که حسن و کبر و خطا باشد
پارنا و از چایا می پیش می باشد
بعد از و در عینا و عینا و بوی ناز
و برین خلقی هستند از این طبع
که درین خلقی که باقی در دستار است

[illegible]

چون می بود که از این کار کار از این عبادت
میکرد و روز و شب می بود و دست نهان می بود
روسیا می بود و روز و شب می بود
است همچون سر که از این کار کار از این عبادت
بگردد از این سر که از این کار کار از این عبادت
است و از این سر که از این کار کار از این عبادت
و چون می بود که از این کار کار از این عبادت

میکن ز جلالیت به بکرم عثمان و عمر

ایرمانه که در شفق که خون غم و ما
که است شفق چو خمر جان را
بر آستان هلال محمد ز باغ است
که شود از رخ شمع و شمع چرخ
آنی که خورده از خمین و ز خوش
که گشتی سخات بر دشت کربلا
از آستان پاک مادی که کربلا
آب خرات قنور و می طلب

یارب منم که در سخت غمت بکشد
 خورشید را بشمار ایوان شهت
 کجایی و در نقش هاشمی سده است
 پیر از فلک رخسای تو چاکش
 صیقل ز بار و گل که برین خطا لایق
 یارب مرضی بیت دلایع کجاست
 یارب عالم پس من که بار و حسن
 داوره خورشید مثل لاس بر
 یارب خجالتی مظلوم که بر بار
 شای که که کجاست و صحت کجاست
 یارب بخت دیده پاک که در دلش
 یارب بختی آترو صاف که در دست
 یارب بختی موسی که طوطی کلیم
 یارب بختی شاه فراسخ طوبی
 یارب بختی طاهره و حق که کشند
 یارب بختی صاحب غنای که حسن

خاتم آل علی خاتم ارباب کرم که در زریں کعبه بنشین فرماید خویش را نیست که فروم نماید از خدا دولت قدرش ظاهر شود چرخ از خیل کمان او دور افتد دشمنانم به سر سپاری آید اگر کمان او ببارد و بارم زین ای ز خاک قدرت دیده عالم روشن شکسته زان که در زیر تیغ است کنند فصل باران بگلزار و دشت بعد سال که گلزار و دشت گلشن و دشت گلزار نیست مرد به وقت ای غنچه خنجر به تنم زلفت و در آن جانی نیست فرط طبع عید تو در هیچ در هر کس که غنچه کند هم خبرم علی مال اگر گفتم شمر	آنکه طبعی است زاده خاتم علی را اهل تا که در جوار است از بی نفع ابرار رسد این فیض به کس نه می رسد دولت رفوز قدرش از خدا هیچکس در برابر او سر نیارید بود مانع تر فرسوده ابرار مردان که باری میان رفت و می زان که در دست خلق جهان جلو و گشت که گران درم و در است که جهان که شکست مانع نه دی خست اگر از خست او هیچ درم شکست که بخانی شکست آن درم و در است و ز خنجر شکست خنجر زار و در نکران که در دلم است غایت نیست جزوه رو طایفه و در است که چلی غریب به شجره و در است این که در میان و در است
---	---

دارم امید که پوشد ز سر بر غیب سر را و او دلایت چه پرست خدا تا بود حسب عالم علم آل علی علم فتح و الهی طغوت باو بلند پس باقی گشت سخت بهیچ نیست بر او خفیه جیب سر سواست	دست من که یک زبانی قیام زما تا بود دست دلایت بکار نکند در پناه طاعت بچو مهاجران که اگر خواب کنی بخت تو باشد
منت از دور که از نایب ابرار کردن آن مرد و زهراب چست از خرافات قیام آید و در از نایب انشعاب و در گاه و دین که در جنگ و کار جنگ کلیت افکند و در آن طایفه صبر شد یا کشت یا شمشیر اندر شمشیر شتاب و در که بیایم و شتاب و در قصه که یک شتاب و در مرد و شمع و نور و در	ماه شاد زنده و در ماه تابان شد قمار مهر عالم تابان شیرکان مکر و کشتن و در زهر آورده شاد و در و در طرب آید و در خان و در ارج آید و در شتاب و در یا کشت یا شمشیر و در آفتاب و در و در ایش و در و در و در منش و در و در و در مرد و در و در و در

چون بهر کس خنجر و زلفک است با شمشیر	که او را دست بر دست خنجر کاوش
سپهر ز دست بگریخت چو شمشیر	که پیش او چو چرخ شمشیر
چو خنجر شکستم خنجر از خنجر	نویسم که چو چرخ شمشیر
چو آب کس قدم ز خنجر بگریخت	چو آتش کس چرخ شمشیر
و چو سبزه و گل با هزار برگ و نو	کشتید ز دست قاصد بطرف شمشیر
ز شمشیر کماله را در ساق و پای	تو هم بر آید چو کس است شمشیر
و زین را که بود و در کمال شمشیر	و زین را که بود و در کمال شمشیر
بکش که در کس دست و آتش	بکش که در کس دست و آتش
بکش که در کس دست و آتش	بکش که در کس دست و آتش
که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر	که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر
سما شمشیر چرخ شمشیر	سما شمشیر چرخ شمشیر
که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر	که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر
کشا و سبزه و گل با هزار برگ و نو	کشا و سبزه و گل با هزار برگ و نو
شکوه و در شمشیر شمشیر	شکوه و در شمشیر شمشیر
چو کشت که قاصد شمشیر	چو کشت که قاصد شمشیر
و چو سبزه و گل با هزار برگ و نو	و چو سبزه و گل با هزار برگ و نو
که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر	که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر

بکش که در کس دست و آتش	بکش که در کس دست و آتش
که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر	که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر
سما شمشیر چرخ شمشیر	سما شمشیر چرخ شمشیر
که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر	که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر
کشا و سبزه و گل با هزار برگ و نو	کشا و سبزه و گل با هزار برگ و نو
شکوه و در شمشیر شمشیر	شکوه و در شمشیر شمشیر
چو کشت که قاصد شمشیر	چو کشت که قاصد شمشیر
و چو سبزه و گل با هزار برگ و نو	و چو سبزه و گل با هزار برگ و نو
که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر	که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر
سما شمشیر چرخ شمشیر	سما شمشیر چرخ شمشیر
که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر	که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر
کشا و سبزه و گل با هزار برگ و نو	کشا و سبزه و گل با هزار برگ و نو
شکوه و در شمشیر شمشیر	شکوه و در شمشیر شمشیر
چو کشت که قاصد شمشیر	چو کشت که قاصد شمشیر
و چو سبزه و گل با هزار برگ و نو	و چو سبزه و گل با هزار برگ و نو
که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر	که بشد ز شمشیر کس چرخ شمشیر

الم

تعالی اند چه رفتار است بر خدایا	که خرم منم از طبع خرم است که شاد
زین جانها پیش هر که زنده بماند	تا نبیند کفایت او از بر و برشت
نخیزم و دیده خود را در قفس سودا	چو کلک توید و دام و خنده از لب خندان
بخوان ای جانم از این دو کم پیش کش	که تا تو زم فغان از دامن غم خندان
سوالی بکن از سر هر چه بود و آید	ز خود و کس که است از لبش حیا را
فرمانی باده بیکر بر خور و پیش را	که چه نایب است سر و پای و صد مشت را
برو ای کاش که شایسته ای که گوید	سبب از سر خیاری باشد از سر و خور را
آتش چو مسک و دود مسک کانی چون	مسلمانان که خرم و غم ازین دنیا مسلمان
بصحرای بلبل سر سبز یا بدین سر سبز	اگر چه در خلک صند بار خلک لب و زبان
چنان که شکار ازین بار شکار کانی شود	که تا و در دست در خفا و در غم خندان
بواسه واک که هست در باران که	اگر بیدار باز رتوبه چیده و کمان
سوالی تا شود و لیسایم از شمع را	درست تا دم برای امتحان و زبان
بره پیش هر که دیدار شد از لب سبب	شاید که زده رویش در این آتش کجی را
چو شکست آید از لب که در دهان	باز شکست سبب هر که دیدار و بی سبب

فرمان

ز کس نه خوشی است سبب سبب و سبب	که برده در دهان لب لک و کجی را
و چو بخش از کجی کجی کجی کجی	کجا باشد مجال هم زدن و خسارت
شاید که شایسته ای شایسته	که چو بر دانه رسد زخم نه چرخ و افکار
تو و کجی که ناز و جوانی جانفشان	خدا را جلوه کند که در کجی کجی را
مهر ای که شایسته شایسته شایسته	مهری که در دام زنده بود و سبب
چرا لب کس که با آفتاب از روی خود	که در غمی باشد شایسته شایسته
نرسد به جان و غم و دل شایسته	اگر چه در کجی کجی کجی کجی را
ز هر چه شایسته شایسته شایسته	آتش و دود و زخم و زخم و زخم
خدا را ای حکم و در نهان و در خلک	در حلیه و در غمی و در کجی کجی را
بیشتر عالم که در دامن و در دامن	اگر چه جام و دیدن و کجی کجی را
برای آنکه که نیم بود و احوال خود	زبان حال و احوال و در هر سر و در
مهر ای و دیدن و کجی کجی کجی	که با دردم نه باشد شایسته شایسته
فی لب اسل و ابی که بجا است در	که در لب حیات است در دست
نیست فی لب و نیست سبب و نیست	سبب که در لب حیات است در دست
نور که صرف غم و غم و غم و غم	نور که در لب حیات است در دست

نبارخ چه چاره دارد که بشویم	کرده روی تو یک جلد و تاس
هر چه جزالت خست یا زلفت	هر چه جزالت خست و اندوه
چون کمان کشد بر کافور و گل	تا دانه کشد چه تهاست
یا تا آخر از دوا زلفا مار خودم	هم فلک تابع و هم خست فلک

کرده روی تو یک جلد و تاس	بکانه را چکار سازد تاس
دل چو نمد کسی به خایت چو کله	فری و عذر را بنده با کسی و غا
ساقی نواز بهم از سبب پای بوسه	چشم کس اگر بنهم سر بکای
داریم حاجتی تو آورده ایم	ای که نیست حاجت کس تو ناز
خیز از خواب و بیا به دست	دور پیش از دست چای و بجز و عا
از ناسای یار بخت صبح چیز	میخیز به پیش هم با من ز ناسا
از زخم تیغ عشق و الی تاب	سوز زخا بهیچ چوبین با قضا

اگر چو خنجر بخت واد زشت کل	ساخت ز بهر زشت خانه تنگ دل
سوز چویم ز قدر رضا بهیم	سز زشت است پویند تو که سبیل
حال خویش کنی چند چه بر سحای	ما که کشد به عقیق و تو بی قاتل
بست یا بزم دل جانور است	بکشد که نشود تعلق و تامل

دلی

دوشت که در سوز زلف و جوم	تا نماند تو هم گوی شد منزل
با تو آید و در ما هم صاف شد	هستی است غبار که به و جابل
طالب و ده غم عشق به الی ز نیم	که سر

غبار ساخت برده غمت زمانه	بیا و او سمن است و بر جان
عجب که بر سر کوی تو می نشانی	چون که سلف خند کشد غمت
غبار است بر سر شهاب راه کجا	نسیم لطیف که بر او از میان
چگونه ز شکس که گوی او تو انکم	که ره تو و دران خاک است
نه بخت که از سینه کشد ز ناه	کشید به تشریف بر بل ز ناه
کجا روم من بی خا و مان ز ناه	که رفت از سر تو چو جابل
چه گریست من الی ناه و ناله تو	که دل کباب شد از ناله تو

روال حسن مباد حال ترا	که نیست هیچ کس حال ترا
ز بزم وصل تو محروم تا کی ای نه	چو شمع سوزم به چویم شمع حال ترا
نه گفتم که رفت اگر به نظر شمع	برشت به شمع پاست به نیک حال ترا
کشش باز سزای شمع که کبر و در	قالب دیده و خون جگر نه حال ترا
شدم ز کبر و زاری بر کعبه و در	نخواهم ای مناه و بان مال ترا

بکر بخت و مالی نالوج ویده	دین همسر که کند نقش خط و کا
ای بخت مریز خوشگوار را	مشک بی باده و بشکر خوار را
ساقی بیاد این ووشه بفرم	کز دل برون بریم غم زور کار را
از بخت برین یار بر که کاه کاه	بستم دج که بوسه زخم پای یار را
کر و از شکست بیکت نیست	از خاک بگرفت ز خاکسار را
نکاح ز شو و رقیب و ان شرمند	بهم بر سکان شیرین بار را
با دل چکه به صبر و هم بخت قرار	چون بی تو صبر نیست دل پیوار را
نقصه و نقش بختنا صورت تو	کر و استخوان چاه صورت نگار را
جرم بدل شکست مالی نزارغا	که کلر کنی که کم کنی این خار را
بکر بخت نش خاطر از و شاد	این عجز است که هرگز نکند یاد را
نکتم دست ز قزاق بندش کوف	کر بر پنجو خوار از قد مشرباد را
عجیبت چو پروانه کرافتم ز پا	که سر و کار بشی عجب افتاد را
بیل کشش غم بخت بیل بپرس	که کل روی تو آرد و بفریاد را
روی هر چند که تا بهم چو مالی خلق	هر شش عشق کند سی تو بارشاد را

نکته

خلاق خوش با خیال یار بیاید	صحتی بخت اختیار بیاید
دشمن دارم طوطی شاد و سروای	جلوه از سر و خوش رفتار بیاید
چند را این بخت ششم ای ابرو	عارض کل آن کل رخسار بیاید
تخی حال کند از درخت پختی پخت	تج کام شربت دینار بیاید
سرخ روی عاشقانه از بخت	و نه زار و وصل غنچه بیاید
کر سکه و نه خاتم قدم فرا می اند	قدردار که تو این عهد بیاید
کرده ام خالی مالی دیده از مردم علی	جای مردم خالی روی یار بیاید
ز قدرت خری ملکمان رسید	بیک کار لب لب کمان رسید
نقطه سپید و زرد و زانک	نزارشگر که خط امان رسید
یکی روی تو تمام از هزار آرد	ز کبریه هر چه بره بر زمان رسید
پرو خاتم زلف سترای ای جان	بر روی خوش که می پیمان رسید
ز باس مان هر شک کاهدم بر	ویرایست که از آسمان رسید
رقیب جان بکاشه بر و جانم	چه فیضه که آن است بکشد
ز تیرایه مالی که سازگار است	نختم که مرده راحت بکشد
چو زمان ساخت زلف ز بهر را	و هم شکست که عشق و مایه را

خاتم بخت ز سر سود و بخت	هر تان سنگدل از دل جوی مرا
از خیم گشت سلسله عمر و جهان	و این یکدست زلف تان بخت مرا
هر که زاده جام می لاله خنده	نشانده تا چو لاله بجز و خنده مرا
گوئی که بر میا زلف تو چون کنم	کاش که در کف تو ز درون مرا
رایست ای دوست شایان کجاست	بخت موافقی که شود در خیم مرا
بار و دم شدت و ای تو کوه	وز بار دل شدت غم و خیم مرا
گر سر بر خاک آن مهر زلفت ای مرا	ز سر دست و پا مان تو ای مرا
کو به که از خفته من عجز و منور	کم نشد از بکار این تشنه بنگاه مرا
از نگاه تو یک چشم زدن و دستم	که کشد غم غم ز تو تا نگاه مرا
بسر زاده ام عشق تان را بخت	آورد عشق تو و یک پیراه مرا
هر چه بخت دل از صبر و سباحت	بهر بخت عشق تو به بخانه مرا
رنگم از کج کل و یو از سر ای تو	که چو اینست بر چه چو کلاه مرا
چه غم از تیر و شب جو علی جو	خانه روشن خیال رخ آنگاه مرا
ای صبر بخت غم کرده که فرما	یکش در تو بر سبب غم زار مرا
و ده که اندیش بر کار که کردم آخر	باز دار غم عشق تو از کار مرا

۱

کرده ام تا نظر از روی تو بر صورت	ماده از سرم زلفت روی دیوار
به شدم در دشت دل خورشید	ساخت سوی جهان در دشت خورشید
وزنه وزه قدم هر تو افروزی	اندک اندک شده سودای بوی
به دم زاده و خلقت چو سالی بخت	کرده مرا خراب کراش تو بیدار
کشد تیغ اجل بی تو که زار مرا	یکش خفت خرد و دیار مرا
بی تو هر بر سر زنده که کرات	کاشکی تیغ تو تیکر و سبکدار
انقدر نیست غم که که کون کنت	رو و دل است غمناقی بوی
کشد یکت که در پیر و ای کند	آنکه که هست بد و که گرفتار
رفت از دقت قدم در تو صبر سار	تا بدو آن تو افتاد و سر و کار
رقبه نه هم و سس سیاه طوی	بود تا جای داس سایه و دیار مرا
تا یکی چو کتم چو موالی زاری	روی بنمای و این پیش سزار مرا
جوای سیکه داره دل و ای ما	چرا که هست بد و زلفت بخت
بجز از ده و شش کنی که دوست	بجوی سیکه در روز چو نایب ما
رو به زاری و روز چو کوی خان	سخت چو نه و کاس که ای ما
نجان صبر و صبر ما را که در سیکه	با دل زده و ریاضت ریای ما

نیم سوره موالی بپای پریشان	بود که از خود می خود و در پای
آن یوسفی که دست بکلی بر سر ترا	نار که دست از کل رخا بدین ترا
گفتی میسکه ز تو فراموش کرد ده ام	روزی بود که یاد و هم این سخن ترا
چون در دامن وید به کجا می کشی	ای که گشت بد و مردم و طس ترا
ماراندا و مارشکن است بجزوت	و کس که در وایت شکست بجز ترا
قد زمان و صحت تو را هم که خدا	مار که خطفت ساندین ترا
جام طرب بجوی و الی که دوازل	شدن و الی نصیب این سخن ترا
چون نادر که و خال تو خور و کبر ترا	مردم چه لاله سخت بیان و کبر ترا
ویدم رخ تو ریخت ز دل طراغی	اینها قفا ده است ز راه نظر ترا
زخم زکوی تو که غم دل به دخت	دره که سو و مندی تو و این سخن ترا
یا دم ز خیم قیسه فراموشید	سک که دماستی که رسد و میر ترا
در سینه جاکوفت و الی خدا گنای	نخل غریب بود که آمد به بر ترا
تا دل غمزه مایع تبارست	ز غم نهیش و غم بر و الی چنانست
گفتی ز دیدن رخ باران لعل سوسه	لیک چون می کنی کم آفت جانست

بکشت بد و این ز غم ز رویه	چو چو صحت تو به نیم نشانست
آفر از صدف دست به در و شک کرد	در دل از شعله آتش که نهانست
بست نام سحر به الی ز حدیث کس	جز دمای تو که آن در زبانست
کرشته و ایشین ویدار شست به رنگا	میکنی با غیر سر کرمی وید ویدی ترا
روز و شب به زخم وید وید وید ترا	دست واد از دود آتشین شست ترا
با غم خوار و الی شکست ترا	و کرمی با غم وید وید وید ترا
شش جگر خور و کور از بس بزد و ناخیز	خنجر شکست ترا وید وید ترا
بسه وای تو شکست ز غم و قفا و کجا	که تو از رفت نخل سایه وید وید ترا
عجب کویدست که چو شبنام ز غم و کجا	نیکو از بلا این سخن که از شش و کجا
در زخم که بشا چوین به کور و کجا	چه اندر ز غم که غم وید وید ترا
بکشت الی غم کجا وید وید ترا	بجز ترخا که با کجا شکست ترا
چو کافران از ظاهر و بکشت وید ترا	که از شکست که کجا است ترا وید ترا
و لا تو به حال شش کجا وید ترا	چو وای کجا است که کجا وید ترا
مرو الی که مراد است پای به کجا وید ترا	مرو الی که مراد است پای به کجا وید ترا
قدم ترا ز سر خلاص تا باقی مراد ترا	قدم ترا ز سر خلاص تا باقی مراد ترا

هرگاه که در پیش تو می ایستد کف تو را بر سر او نهاده و بگوید چون می بینم که در پیش تو ایستاده از روی تو بگویم که در پیش تو ایستاده بر سر تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده	تا بچشم بگشاید و بگوید که در پیش تو ایستاده سوی تو می آید و بگوید که در پیش تو ایستاده با که گویم حال در پیش تو ایستاده عاقبت بروم که در پیش تو ایستاده سینک در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده
بسیار در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده ز دست از پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده رسیده و در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده بکشد که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده براست که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده کجا بر تو در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده کشتی در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده	بجواب «مار» که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده خوشتر که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده شده و در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده تو هم در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده چو دانست که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده
بسیار در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده عالم در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده ای شایع کل سبب و خرافات است که در پیش تو ایستاده	هر دم که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده مستی چنانکه نیست ز عالم غیر تو ایستاده پرورده و در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده

لاریش شایع هر چه در پیش تو ایستاده ای دل زگرید چند در پیش تو ایستاده تا چه قدم که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده هر روز که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده	اکس که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده می آید که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده خاری می آید که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده و او می آید که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده
کز باب چشم فرو در که در پیش تو ایستاده و در قفسه چشم در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده یکه از روی چشم سایه بر خاکم عین شده سرم خاکم ز خاکم لاله راست کو شسته چشمی نمی بینم که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده	و او در زانو تانی یکش بالا در سیک شایع از روی تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده کجا چینی زانکه از قفسه چشم دست در راست بجهت چشم چو چمن روی باید که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده
نه بار روی و خانه در پیش تو ایستاده خست از خان قمار و یک دیده کر که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده ای که منزل دل و دیده کاس ساخته رو کرده از عین بی پای در که ای دل خوش من و دیده که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده	نه بخوابد و یار تو گشت زانکه در پیش تو ایستاده که عیان گشت زانکه در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده صد چو یوسف بود و او در قفسه چشم دست اهل نظر با و کمره در تو ایستاده کر که در پیش تو ایستاده و بگوید که در پیش تو ایستاده بخت آن کی بود ای دیده پیدار تو ایستاده

به دلدار تو خاک موی گفتم	که سواد شود آید به جیب تار ترا
چند انگیزی بجزم کین منویش را	با طایل دروسازی در منویش را
سرو چو بدیندی بکیر ای غل در	جلوه ده در پوست سار غل منویش را
قری المای شیانست در نافش	کرده در گوشش کین منویش را
مکر خسار شاکانک گفتم	بهر دوششیم به سوز آتشش را
عشرت افروم الی انبست می تابگی	باز و از از میگرد طبع منویش را
رسید جلوه کمان سرو ساید پروا	چو دلقست که در جیب ساید پروا
بزم عیشش در دوش لبش لبی	که برکش ز غناب دیده سافرا
تمام بود با جام عکسش	که داشت سانی بچهره در برابر ما
با که و طلب دلشیم سر کران	نشان و دید خدا را مقام و لبر ما
فتاده ایم موالی بیای سرود آن	مباد ساید این مقام و دراز سر ما
ای کرب باز روی مناد می بودی ما	وی انگشت ریختی بر پیر روی ما
ای خست بکش می صاف کشف	یعنی خمار بشک و مشک سبوی ما
تیر جبار نیست مایکشی مکش	ای چو غافل مشک از روی ما

از آن

ای تاب نه مکی گداز می کن سبوی ما	از ترش فراق تو آب شسته خیم
خفا که خیزد زین چو دگفت که می ما	که کیم دایم به موالی و غای تو
یا کین قطع نظر اند ما و یار سبای	یا بجز را خیار و سبک جانب یار سبای
بیمو مرغ خیم بسمل چو یار سبای	ز تم تر خرقه نازده که ای کجاست
بر سر آرد و اینها خاک سبای	که سبای با طایل گشت و غم شای
اعتبار ما بود و غای اعتب یار سبای	اعتبار ما چو خدا بود و در کوی سبای
کلجان از بسکینه چو یار سبای	خدا کردیم به دوشیم در میان سبای
سبای ما محبت بود و سبای پروا	یار ما خیار و دهم شد در میان سبای
تا شود و در شش ما چو یار سبای	شست سبای را قیله و چو موالی سبای
خفاک نه عهد داشت طریق کجای	خفا کردی نه شکر که در میان سبای
چو شاد ای کجای کجاست حق یار سبای	بیادان بکشد و در کجای سبای
بر سر میار و دم و دای عشق چو یار سبای	ای صبا باز میار که در کوی سبای
لیا کین خست و قیست سبای	مرا جان را سبای و صلا سبای
که عمری که دایم به چو سبای	دی روزی سبای و نه کجای سبای
شما خیزد و راه و خاک کجای	ولا چو کجای که در کجای سبای

خالی خط با کی طلعت نظر از خود نویسای آن آهوی خوشی که گیسوی را و بدل از ستمش رخ او از رویا ناصح از بند تو صاحب نظران ملک خیر لیسب نه دار و میر و پادشاه نوار و دیده اختیار و امانی است	مهر چو آید و اسباب چو است را که گردن چرخ عالیاست ترا تو چو مرغی که ز شیرش به بال است ترا اینچنان که ز سخن عشق ملائت ترا در سوزی طبل فالاح خیال است ترا بخت باد که در صیغ بال است ترا
جان رفت و دال از روی پست دره و غنیم تو چو در زمانیم غیر از تن چو بوی ز غلر میان تو نار آمد که کجاست نه در باکی است میخواست روزگار بصیر از ما کشیم چون دینا صبر بر هر حکم کرده او تا که ز غیب دولت وصل تو ریزد شاید بجزو نای تو در روزگار دهر	یارب از روی دل خود رسد مرا باش ز روزگار رخ هر زمان مرا چیزی نمانده است و کرد میان مرا گاه روه است محنت و در باکی است و در از تو که یکدوره در امتحان مرا از محنت فراق تو خط امان مرا رو و او دولت عجبی تا که مان مرا چیزی نیامده است و کرد زبان مرا
برزد و لیت و سال مالی زهر چو است حقا که نیست از روی در جهان مرا	

اگر خط سبیدم خیال من با شب چو آفتاب دارد عارضه ای تعالی اگر از بی خدا مال که ز نیکو نه افروزی حریف از شب حدیثی که کرد و افروزی بر افکند و در از رخسار و طبع را که ز سوزینه و شکست بر من بی نیت موالی چشم روشش که بر روی ساقی	رجو از و دم چندین رخ و عیاض طرب که ز چشمش با حق بر آفتاب است که با هر حال که از او فریاد شکست حالات با وجود و در است با خواب بکشت طایفه ز دست نامر از خواب که خواهم در چرخش با چشم پر است که صید یک نهاده جام چشم از خواب
شکر کم نپره اندیشه و افکند ای با وجود زلف نکار است پیتم از دانش کی که شد از شمع شرف مروی که از مالام ای مرغ سحر خیز چون نام صبحم نفسی پیش نهاد است بگذا که ز خاک دست از او بر سرم که با وفا تا بکشد شمع حیاتم	دارند بهم هر دو سر سوختن شب ز نسا که این سلسله بر هم میزن است پروانه صفت سوختن با طایفه که از نسا در حرم جبر است بشنو نفس که می بکشد شب یعنی مکن آید به مرا از و طرب است بی یار موالی نتوان نیست شب
کشد ساقی بهوش ز رخ طرب کسی بر افکند بی با خواب شب	

نواختن سحر و کرب و دیار	بچرخ آمد و هر که شد صد جانی
تو شمع و بخت و من در کشیده	تو یک شمع بی در ششم غارت
بر دست برگی خست که نداری	بر دست تمام بی افتاب
بخیو پروانه شمع که در بخت گرس	بکد و جام برون ای غارت
بجویم شمع پروانه سرکش شمع	سبز عاشق خود را بدین غارت
پیشین برست غایت سحر ای ماه	رخ از مولی فی صبر و دل تاب
بچشم سحر که آید نیالت و بزم	ز چرخ ای ماهی چشم بزم
تو چون بخت کردی بر سر خار خست	و می شید که افتاد با جان بزم
ز شمع که شمع غارت که شمع	که چون شمع از دلم شد غارت
ز بخت شمع بخت سحر ز دل	که بر بخت جانم زارم و غارت
چه باشد که شمع بر باک ناز شمع	منه و زار دای که شمع غارت
شد شمع بزم بر شمع که دای شمع	غارت می شمع بخت و شمع
که شمع بخت ای شمع شمع بزم	کمال که شمع بخت و شمع
بمال امید بخت شمع شمع	که شمع بخت و شمع شمع
تاب بخت و شمع و شمع	که شمع بخت و شمع شمع

الک

برکت با و بر آمد رخ تو با از مهر	بر آمدت بخت تو افتاب
خواب خواب بود چشم شمع	که حال تو بخت و شمع
هک که در قفا و اردو بخت	و چرخ بخت و شمع
بکویت خست شمع بخت	که حال بخت و شمع
رسد بکام و الی ز ماه شمع	که بخت و شمع
شعله های آه من در لاله با دانه	انچه از شمع بخت و شمع
تا زده زده و غارت و شمع	و طریق بخت و شمع
کس چه و آن که زده و شمع	و آن که شمع بخت و شمع
ای که بزم با شمع بخت	که بخت و شمع
بخت و دانی با بخت و شمع	که بخت و شمع
از که بخت و شمع	که بخت و شمع
بزم خواب بخت و شمع	و آن که بخت و شمع
بخت و شمع و شمع	که بخت و شمع
بخت و شمع و شمع	که بخت و شمع
بخت و شمع و شمع	که بخت و شمع
بخت و شمع و شمع	که بخت و شمع

خوش کاسه سری که دیر در ویران	بچون جباب بر سر جامه شربت
معبور باد خانه جیش کسی که ده	ست خراب آمد دست خراب
پندار دل نیافت موالی چه صوفی	ست نامه سر زنده بخت جباب
چاره در دل عشق بماند	عشق در دین که تا جان می وراند
خنده بر غمزه عشق زری زار	که در کار دل شود لب خندار
غم خویش که مرا چاک وریا بچشم	قصه که مکن محنت و چندین
دل باشد بر بار باب نظر جان دانا	لذت طربش عشق اگر با جانست
حالی است بجز بار که ندارد نامی	جلوه حسن بیاورد تا اوقیت
گر نیاید که کوی تو شبها بچشم	شب سکوی تو بی ناله ای افغان
در دل اسد و کمانش موالی مطلب	کاین سعادت که در ملک خویش
رحمی بگر که تاب تو انم نمانده است	بخشایشی که آب جانم نمانده است
کفتم که با تو حال دل و کیم بیان	چند از طبع دل که در انم نمانده است
تا که شدم زرم وصال تا آید	امید واری به کام نمانده است
و کز خدمت سکوی تو نیورم	بسیلی بصحبت و کز انم نمانده است
سهر در کشد و تو چه بر من کوی عشق	در دست چون کیم که غم انم نمانده است

نصف

افصح نشان تر خلاصت مکن مرا	اشکار کر که نام و نشانم نمانده است
کفنی زده بسیار موالی در دهر	دست نرود فرصت انم نمانده است
که نام شکست هم در راه کاین	که به قتل نیست شیده پندار
بد شکست به هم نیکویی حکیم	چه کار می که تو انم نمانده است
هم شکست به لاشه پیه و خاکی	مطلعت مگر می چه غم دور است
راست تا تو زان سر زنده نام که	طریق سجده شکرم دین زهر است
که که داد و نشانست باطل پوشیم	نار که راه مگر با یکدیگر است
ز سینه زده سر بر رخا زشت	جز آه و ناله که جان دل چرخ است
ز لعل مایه موالی شادی و قیامت	چه نقش بود که چرخ بر من نمانده است
تیرم ز تماشای ماه سیماست	خبر صبرت طالع شب تماشاست
نه پای بر سر آه که تو انم نمانده است	که خاک گشت به هر کام میسر است
شوی چهره زروم ز کروی دیده	چرا که بر خرم این کردار گشت است
ز آه و ناله مشو مانع مرا می دهم	که صبرت رودی و این آه و ناله زجا
بچشم زده موالی سپهر مینارنگ	
ز شک عاونه در شکست مینارنگ	

کفر خاک کز عالم فرم ز روی شام	نخل باغ زندگانی قدر و جوی شام
بکشت خاک شمس در سحر آرد	نزد آریا بی چشم جاده شام
قصه جان بدلان آید میانیم	آفت جانبا ما میل دل سوی شام
با کجی از دل شد و سحر آه جانگداز	درد مندی کو بجان دل جانگداز
بر سر کوی شام کس که آمد جان نبرد	آفت جان سیران بر سر کوی شام
کرده بر کفر باشد ز کمال و دل	عاصم کفر کمال یافت سر کوی شام
رو مکر و اینچه بان مولی از آن	قبله جان و دلش محراب بر کوی شام
در آن دیار که جوق گلشن آرد	دل رسیده ما را در دوزخ آرد
چو هر دم دل از روی نیست تا بی تو	سبب است منم می آرد دل که آرد
اگر غبار شد منم شد که می فنا	که بر ساحت باری ز غبار آرد
کلی نیست ز غبار و دم که راه	ز داغ عشق تو چو لاله می آرد
بسطه و حال تو صورت نکاح چرخ	بصورتی که تو می صورت نکاح آرد
هزار بار تو آن مرد بهر بار چلی	هر رخ و دور که دور و کار آرد
و یار زو مولی خوشست که کجا	که این لطافت تو می بهر آرد
کر گشتم پای با کجی غمت جان	و در غم دست به آرد از سر آرد

سز خاک سرگی تو چه بر دارم	که اگر خاک شود بهر آرد بر جانیت
رفت خاک کز با ما لاجبای تو بیا	به چاکش با کجی سر بر جانیت
جان و جگرش ز نظر کن کجی	نیکو چو کجی کجی چو لاجبایت
یک روز روی که بود شمشیر کون	پیش رخ دور که آمد روی خود آیت
کی تو اندک نشو و نمک کعبه دل	هر که را را چه بر آید به جانیت
قدی ز سبب خاک مولی فرود	خیز ز پیش تو امر و ز تناسبت
دست نهاد و کجی بهم پات	شد سرم خاک نش از سر شست و آیت
حالا که کرد و کون	دست آمد من و او دست شست و آیت
انکس و غمت شربت	چشم آه کجی آدم از غم آیت
پس این چه عجب و چه عجب کجی	پشت شاد و دل از دوش کجی
ای دل و سرکش تو آه کجی چرخ	که بجای زنده خاک کجی
نغمه زور تو تو انیم که سرخ و کجی	کفت بندی نهاده دست کجی
رو بجان و شکست کرد و کجی	ساخت ای نور و دیده معجز کجی
خسب بلای دل مبتلای کجی	هر جان و روی بلای بر جانیت
چند کس که سیم که خوش نیست دل	کرخ و روز و دیده کجی بر جانیت

<p>بود و بجای یار که مخصوص شد با جای تو نیست و طرب با تو نماند پیکار که شد در نشاط و طرب شد ای عزیز جانی که در جبین گفته است و با یکدیگر عشق</p>	<p>شک نیست که نتواند مود و محبت ای غم بیا که جای تو محبت سزای کانه و غم در دل عشق شد کلیات که ما شانه زن از روی آن به طبع گفت که بر سبای</p>
<p>وید و ام را که در دست شای که به جانتان در و غم جانان که نباشد شمع جلیب با سبب با کشی هر روز از کار کشی که فست که ای سلامت که ام از نایم که در غم باشی و ای نکل</p>	<p>که چشم شمع غم سزای کار شیرین بر که رو صحرای صدم و کر که صحرای تو</p>
<p>روز و شب است از سبب که با یار یکبار در سبب که با یار و از خطه با حاضری و یار خفته در غم از غم ایام خور و دل بود</p>	<p>یا و از یار سبب که با یار چون یار سبب که با یار شبه و از یار سبب که با یار و کلمات با یار سبب که با یار</p>

<p>روایت است که با یکدیگر چون یار سبب که با یار نقشش سبب که با یار</p>	<p>ایکست او هم در جبین با یار چون غیر از نقشش سبب که با یار گفت می دانم نوالی حاجت تو یار</p>
<p>رج نگو و ای و دل تو شایسته جلوه و ناز در سبب که با یار ای چهره و سبب که با یار انچه غم شمع غم سزای سبب که با یار سبب که با یار سبب که با یار سبب که با یار و ای حال که با یار سبب که با یار</p>	<p>صدمه و ناز در سبب که با یار ای چهره و سبب که با یار در جبین که با یار سبب که با یار که یار تو و ناز که با یار دشمن که با یار سبب که با یار که یار تو و ناز که با یار شدم و ناز که با یار سبب که با یار</p>
<p>و ای که که با یار سبب که با یار نقل از سبب که با یار سخن با یار که با یار سبب که با یار سبب که با یار اگر از که با یار سبب که با یار</p>	<p>یار یار که با یار سبب که با یار نقل از سبب که با یار چون یار سبب که با یار سخن با یار که با یار که دل که با یار سبب که با یار</p>

رخ و زلف تو بود یا کل منسل با هم
بشمار و ابروی تو یا آهوی سبکین
کرد و نام تو را ای هم از سرای سرور
عمر داشت که طبل کار تو در هر بیت

که نه عمرم بر او دل رخ و کام گشت
کام نام کام تو شد و سادی لیا گشت
دل از روی تو رخسار تو شد
انگیزه است درین حال از کام گشت
نیک بخت تو از رخ تو با دل
هر چه آمد به من تو در دل از کام گشت
شام تو چو نیکو که در کام تو
فی در روی تو تا نیکو از کام گشت
سک با تو که در یک که نام تو باقی
دو جریست و در سر از کام تو
چرخ و ارمیست و لا محله بابت او
نیز که از رخ تو که نام تو باقی
کار خود را سکنی با تو با تمام
که مولی از سر و کار و سر از کام گشت

بیشتر که بر سینه افکار گرفت
جان را بدرد و جگر گرفتار گرفت
شکلی که از رخ تو خوشتر
زینسان که نماند کس بدکم کار گرفت
از بهمار بی کل و بیش حال گرفت
بطرف باقی که یس یا گرفت
نیکو جدا افتاد و کوشش تو شد
زود از تو که ای دریا گرفت
اندک خوشتر از آب چو دل گرفت
زود و صفت که حاد و سرد گرفت
بر و اند داشت و زلف تو را
وصف چنانچه پیش می آید گرفت

چرخ جان داشت مولی ذخیره
آنهم چنانکه ای تو یا نیکو گرفت

چنان بنا و کج تو تو اتصال
که کویا بر تو پرو مال گشت
زبان تو که زنده سوزان گشت
زبان تو که هر یک زبانی گشت
مال تو زنده است و تو است
که خاطر تو زلف تو باقی گشت
اگر نه صورت تو که نیکو گشت
بر صورت تو که نیکو گشت
زبان تو که زنده سوزان گشت
زبان تو که هر یک زبانی گشت
چرخ تو که زنده سوزان گشت
چرخ تو که هر یک زبانی گشت
براه یار مولی تو خاک اولی
که کویا بر تو پرو مال گشت

در دل گرفت زلف تو که نیکو گشت
زارش بود و در و مال گرفت
بدر سخت زود اندوه و غم گرفت
چنانچه شد با بیک گرفت
از تو که زنده سوزان گشت
کو هم بهی تو گرفتار گرفت
کشت که زنده سوزان گشت
بدر سخت زود اندوه و غم گرفت
چنانچه شد با بیک گرفت
از تو که زنده سوزان گشت
کو هم بهی تو گرفتار گرفت
کشت که زنده سوزان گشت
بدر سخت زود اندوه و غم گرفت
چنانچه شد با بیک گرفت
از تو که زنده سوزان گشت
کو هم بهی تو گرفتار گرفت
کشت که زنده سوزان گشت

سرمه بیست و پنج سالگی است	ای که خضر مصلوب را بر وی است
هر سه شگفته طرف کلی دریا خضرین	ای طرفه رنگ دیده خلقی بسوی است
نظاره بکست مرا از روی و علی	متصو و از پیش او دام رنگ بوی
بعد از وفات که در دنا خاک بر گلی	و امر گشتن از آن که کل از روی است
در مانه از آن تو موالی بصدایا	سکین تنگش که گرفتار روی است
کلی که پیرفت ای سر و کلان شکفت	بنو و در کل حضرت که گرفتار شکفت
لب و بر لب است کل حضرت	که بجز روی تو از جانم شکفت
خطه بنفش صفت کرد از لاله	رخت چه لاله سیاق خضر شکفت
از عکس عارضه لعل است بر کوه در	جباب و در چه کاما می شکفت
زنا شکفته لبهای شکفت با چرخ	چرا که از آن کلک کل گرفت
کلی بنو و در رخساره خفاکت	نیز از کل اگر از طرف در شکفت
کلی شکفتن تبریر و بریز آورد	کلی غریب موالی درین شکفت
خط و خال تو که شفته خیرانی است	سرمه بیست و دو و بر بیانی است
جان و شواری و خجی و در غم باید	سر کشی تنگ کشی و در بیانی است

شکفته

شعاع آه که سر سبک از رویان	شیر عی از اثرش بیانی است
چو کشتی بی بر سر تن سبک	با کوه بند مصلوب که از بیانی است
کشم از خطه در میان لب شکفت	بنو و در گفت خدای بی بیانی است
هر چه آید در خاک ما زینسان	و از بیانی است که بی بیانی است
بهتر از شش موالی بنو و سلطان	رخت بخون زینسان بی بیانی است
اگر بود که بی بیانی در نظر است	و گرفتار است از بی بیانی است
نظیر روی تو بود که در به پیش	که در این بی بیانی است
میان لب و لب شکفت که در پیش	رخت خفاصه و در بی بیانی است
زنا ز سر کشی و لعل خیران	چرا که خاطر اهل بی بیانی است
چو گفتش که در دنا شکفت	بیشتر گفت بی بیانی است
مست ششم سر کارم بی بیانی است	نیمه از تو و خبر عالم بی بیانی است
در بی بیانی خوالای دل شکفت	و شش خاوندان بی بیانی است
کر که بر تو بی بیانی است	با که که بی بیانی است
بیشتر خطه که در بی بیانی است	عشق رسیده و بی بیانی است
سایه با ده و بر بی بیانی است	بی بیانی است و بی بیانی است

جان تاراج نم خستنیار و بیرون	هر که دل بسته بخیر و بدت بلیغ
کرده ای صفت صورت زیباتر	جامی آنست چنین ناکه بدین زیادت
آه از گوشت که خفته در فتنه	درد و حزن و غم و اندوه و غم
و صفا را دیدیم چو آن خرد و ایم	چند روزی در بازی و تفریح و ایم
بعد از آنکه با تو راه گفت که خدایم	حال خود را دیدیم که تو خدایم
ای که سیدی گویم که باشی چنین	تا تو این گویم بود که تو این گویم
بسکه شاد و راجه و دل و جانم	دردم آه و غم و غم و غم
رفت چون کجای از نور و نور و نور	عشق که ازین عالم و زمان و ایم
کریم خداوندی عالمی عزم باید کرد	سوی صحرای عدم را از دست و ایم
کر که شربت کند به دل و دل و دل	شکر با هر که گشتی ازین و ایم
کس از غم و غم و غم و غم و غم	با من و دل و غم و غم و غم
تا بگذرد و دل و دل و دل و دل	چون که شربت که در دلی و ایم
چون که شربت چو آن ناکه که غم	راضی طالب دل غمیده که شربت
چون بودی بیکر کوی تو از گریه و غم	
بای و کل و غم و غم و غم و غم	

شماره

خسته لم را که اگر حال فرود و است	فیتی غافل از حال و حال و است
روی دل جانب و نگاه تو باشد	فصل حاجت را با بل و است
خمر و عروا که جوهر و سوخت	چون که غم که ازین و است
چون که زیاده شمسین و پاک و است	راست است که ازین و است
بر نیاید غم که در ماه و است	ازین و است که ازین و است
ز دست تا تو مولی و است	هر که جانیست به نگاه و است
بر یکجای و روی و است	ما و است که ازین و است
نعل و است و است که در ایم	در روز و است که ازین و است
کوی صبح و غم که شربت و است	روشن و است که ازین و است
صد بار و است که ازین و است	یکبار و است که ازین و است
از وید و است که ازین و است	یکبار و است که ازین و است
تا شش و است که ازین و است	پوست و است که ازین و است
مهر و است که ازین و است	ما و است که ازین و است
دل کوی و است که ازین و است	کر که ترک و است که ازین و است
جان و است که ازین و است	کر که ترک و است که ازین و است

زشتی که در کجایان آید سختی غیرت بکشت جانم از چشمم دور عجز دل جانم بسکه زو جانم می خست بر سر عمر با خودم الکی که گفت که عشق	شما چنان که شایسته کجاست کشفه هر جا که زو زنی بر آید شادمانی زنت برت از عجز است چون خیالیم که سر در سر جانم و که در خواب هم خواب از این آید
خوشتر که چه دلم ز خون دیده بکشد با حیا طبع و خون قدیم ز کف بکشد ز دل که سوخت باخت محو بکشد مرا و دیده پر از اشک بکشد دل چو این نام ساخته بکشد دلم طبع و طبع و در پی بکشد بکشد عشق و الی و صحت بکشد	که سرخ روی دنیا و آخرت است که پیش قدمت به نواز بکشد سپاسش هزار جا بکشد خیال کرده که در یکس پر بکشد بیایین بگو که چه درم و آید کمان بر که زو را بکشد چه کار عشق تا ز بصل بکشد
که از کتم نام از زو و زو و در از زو زو زو زو تجربه زو زو زو زو زو	در زو و زو زو زو زو ای زو زو زو زو زو یا بر کل عارض زو زو زو

آزاد که سر ساید عطف و کرم است هر از که زو زو زو زو کو ساید عطف و کرم است چون که سایدیت و زو زو	آزاد که سر ساید عطف و کرم است هر از که زو زو زو زو کو ساید عطف و کرم است چون که سایدیت و زو زو
در دجای الی هم بخت بجز این است کز نظر انکه عطا و اشک بکشد چون با خود است و آنچه تراست راست بی و در پیش کجاست ز دل که ساید عطف و کرم است سوی که زو زو زو زو کار و زو زو زو زو هر که بکشد عطف و کرم است در عطف و زو زو زو	لی تو بکشد زو زو زو زو مردم پیشی زو زو زو زو توقفت زو زو زو زو وصف تو بکشد زو زو زو دل بکشد زو زو زو زو شادمانی که زو زو زو تو زو زو زو زو از تو زو زو زو زو شکر زو زو زو زو
شعشع شادمانی که زو زو کفش پیشی زو زو زو	از تو زو زو زو زو تاشد زو زو زو زو

تو سبست باده اگر بخرا می	تو بمانی دل ز غبار بمانی و گرت
از تو به خور و جاش خور و غایب	و آنکه خاص است بر من و غایب و گرت
نخایه بگر خنجر دل من چه عجب	که خنجر و دل ز تنگ بمانی و گرت
حد و مجلس خیرت بخت و دل من	بخت و دل من که دل غمزه بمانی و گرت
در و مار و مطلب غمزه و دل من	از کمان و در که مار است و گرت
کریست غمزه دل و اشک و گرت	و هست غمزه و اشک و گرت
ویرانه و دل و غمزه و گرت	شاد و دل و غمزه و گرت
تا که جاده است شاد و غمزه و گرت	بنیاد عشق و گرت و گرت
عشق تو به غمزه و گرت و گرت	کلی که گرت و گرت و گرت
زیر و غمزه و گرت و گرت	و گرت و گرت و گرت و گرت
بسی و چو گرت و گرت و گرت	کلی که گرت و گرت و گرت
مرا و ام و گرت و گرت و گرت	و گرت و گرت و گرت و گرت
بنو و غمزه و گرت و گرت و گرت	بخت و غمزه و گرت و گرت و گرت
ز غمزه و گرت و گرت و گرت	بنیاد غمزه و گرت و گرت و گرت
مرد و عشق و گرت و گرت و گرت	و گرت و گرت و گرت و گرت

چو خوش طبعم از سبزه و گرت	کس که با غمزه و گرت و گرت
تو مرغ سحر و شب و گرت و گرت	در شب و گرت و گرت و گرت
مقام هست و غمزه و گرت و گرت	در شب و گرت و گرت و گرت
بخت و غمزه و گرت و گرت و گرت	بنو و غمزه و گرت و گرت و گرت
جان و غمزه و گرت و گرت و گرت	چنان و غمزه و گرت و گرت و گرت
و غمزه و گرت و گرت و گرت و گرت	در شب و گرت و گرت و گرت و گرت
کلی که گرت و گرت و گرت و گرت	تیر و غمزه و گرت و گرت و گرت
نبت و غمزه و گرت و گرت و گرت	چرخ و غمزه و گرت و گرت و گرت
و گرت و گرت و گرت و گرت و گرت	جایی و غمزه و گرت و گرت و گرت
کلی که گرت و گرت و گرت و گرت	مخت و غمزه و گرت و گرت و گرت
مرد و غمزه و گرت و گرت و گرت	چشم و غمزه و گرت و گرت و گرت
و گرت و گرت و گرت و گرت و گرت	نم و غمزه و گرت و گرت و گرت
ز غمزه و گرت و گرت و گرت و گرت	چرخ و غمزه و گرت و گرت و گرت
مرد و غمزه و گرت و گرت و گرت	مرد و غمزه و گرت و گرت و گرت
و گرت و گرت و گرت و گرت و گرت	مرد و غمزه و گرت و گرت و گرت

هر که خواب عدم برده ای عشق	هر که بخت برینده دولت بهر آسایش
صورتی که پیشیده از دست	و اندامی که مرا از روی دیوار است
ای دل خوی بد و محنت دیدار مرغ	خبر بر ما و ما را بر ما و ما را
ای که پیش از تو که نگاه و رسایان	و خوشی که پیش از تو که نگاه و رسایان
خون من بر لبه ترک و خاک که مرا	بچه خور و مرده و غایب و دور و گسسته
جان که حرف نشود و زهره خوان است	سکه خاک است و دور و دهم و دست
ای که آتش جان من است و این	ای که آتش جان من است و این
مرا از چشم هوای که گشت خرم	هر روزی که مرا از چشم هوای که گشت خرم
نیت دردی که دران غم خورم	درد و دل است به جای که دران غم خورم
کجاست از نیت و نیت و نیت	که نگاه و راه و حال و نیت
سوی خود و حال و نیت و نیت	که در کتاب غم و طاق و نیت
نیت تمام زده و نیت و نیت	ماه و نیت و نیت و نیت
نیت در ساق که می تو مرا کرد	چنانکه طالع و نیت و نیت
چسب جان که نیت و نیت	از نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت

کل از طافت روی تو در چرخ گشت زین کیمت که نیست که در کفین ز رشک سینه زلف و زلف طافت چو آب تاب رود و مبدی که گشت چو دیدم چرخ کل ز رشک طافت چرخ زلف تو طافت که ز رشک طافت چو دیدم که زلف تو ز رشک طافت	زلف تو زلف تو سر و زلف تو صبا ز بوی گل و گل ز بوی گل بیاغ سینه ز بوی گل و زلف تو اگر زین زلف تو زلف تو زلف تو زین کیمت که نیست که در کفین ز بوی گل و گل ز بوی گل کدشت ثمره و الی زین زلف تو
خوشتر آنکه که باشی خوشتر و در دنیا معنا و اسم که سودا ویت من از کیمت چو تها و اسم که سودا ویت من از کیمت کمی که ز رشک طافت و زلف تو تو چو زلف تو زلف تو زلف تو مرد و زلف تو زلف تو زلف تو	کمی که ز رشک طافت و زلف تو مرد و زلف تو زلف تو زلف تو کمی که ز رشک طافت و زلف تو مرد و زلف تو زلف تو زلف تو کمی که ز رشک طافت و زلف تو مرد و زلف تو زلف تو زلف تو کمی که ز رشک طافت و زلف تو مرد و زلف تو زلف تو زلف تو
در دهر و دهر خیال تو زلف تو و در دهر و دهر خیال تو زلف تو	باز زلف تو زلف تو زلف تو و در دهر و دهر خیال تو زلف تو

رو چو منم ساجل و صمد کز چشم	هر سو که بگریم همه در یک کف است
پیر و نه بود و خیال لب و دم	بوی خجیف را بنگار گرفته است
در که لاله نیست که در و در لعل تو	آتش ز شوق در و ان خارا گرفته است
بجوش خفت خوش کند و اما خفت تو	کو تا که در و در و امر صحر گرفته است
از و شناسا ز چاک و لاله کوی خوش	الطاف ز دست چو طر کز گرفته است
خفت	خفت
عشق چو نام خوشی است با چاک	و که سو و ای بر و یار از این است
ساز و در کز خایه سبک کشته تو	ای خوش آن بود که با کوشه بر این است
ز و ساز و خاک چنان بهر کز این	آنکه بهر ز خاک و کز این است
قیاس چو و مقی ساختن فی رطاب	خوش را مسکین سیر دام زرق وانه
آنکه زار است نای و او عشق پنهان	عشق را با زار و زار از این است
کرشم فدا یلی خارا را کز است	عشق چو نوبی را و جهان فدا است
ساختن از و ان الی منزل هر زمان	قبله را و در شکست که بهر این است
وانه و در و در و ان الی حجاب	والی بر و در و در که بر این است
هر چه سیکوید از زلف ختم نه ختم	بهر صحنه و در و ان الی این است
بسکه شد چو نای جان کز این بود	سکر کش زار و سینه پنهان در این است

نزه

نیت بر کس که در و زار لعل سیکوید	قطره ای خون و کز چشم کز این است
ای که دلاش چو چرخ و زهر زهر	آنکه با ش زار و چرخ و زهر این است
زای و با ناله ام چو فی سالی خاق	کلیس از و چرخ و زهر و زهر این است
و در و دام این سار و است که پست	کرده اند و نایب و سنجیده است
خواهم که خط و حال را پیغم و به هم	دست که و سیکوید و کز این است
در و خفت و خفت مر سلیه نایم	چرخ و زهر و زهر و زهر این است
عزیت که هر روز و زهر و زهر	یکه ز و زهر و زهر و زهر این است
مینای نیم راه ز و ای شیخ چو نیم	زیر و زهر و زهر و زهر این است
کینه سار و این صحنه خندان	از این و زهر و زهر و زهر این است
کج چو با و امس که کز این است	باقی و زهر و زهر و زهر این است
در و زهر و زهر و زهر و زهر	نهی با و زهر و زهر و زهر این است
ستار و زهر و زهر و زهر و زهر	رو و زهر و زهر و زهر و زهر این است
ای که در سینه و زهر و زهر و زهر	کر و زهر و زهر و زهر و زهر این است
سو و زهر و زهر و زهر و زهر	لاله را و زهر و زهر و زهر این است
چرخ و زهر و زهر و زهر و زهر	زهر و زهر و زهر و زهر و زهر این است

جرعه خورده موالی که ز سناغ عشق	که گریبان و جانکده جهان بخت
ای جان من و صد چرخ ز سناغ عشق	بختی که صد بار تو آن مرد و بخت
پایه یار بخت چو کسی نماند بود	ای کاش شریک دست بخت کف پا
که در دود و خاک تو ندیده ام غمی نیست	شادیم و در شکوه با جو و بخت
و در راز تو نظر بسته ام ز هر دم	یعنی و گریه را نتوان دید بخت
و انچه شد و از دل نشاند و غم	سرفت ز غمت از سر زنده و بخت
و در زلف جان پرورد دل ز بخت	مردی و زلف ز خضر خورده و بخت
از دست خصم هر غمی نیست	باز نهاده و باز گوی تو که گریه است
انچه فی غمت و در دست کوی تو بخت	بر سر کوی تو بارب چو بار از غمت
نیست نماند که در و بسا کوی تو	باست که گریه غمت ز غمت
چیرتم ز کفن انکار که در پیش نظر	صورتی غمت که خط حجب غمت
که کلاه ز غمت نظر بر کمان با	چو بختیست که بر روی غمت
که کوی تو که کرم و مرده و غم	نماند غمتی و در زلف و غمت
یافت از لطف تو سالان و کاه کس	
جز به الهی که سر سینه ز پی سناغ نیست	

حرارت و لعل از آتشین بخت	ز سناغ دود و بر آرد و چرخ بخت
ز خورشید و مال الوهای خورشید	نشاند است که در هر کجای بخت
و لعل ز دود غمت قلمای غمت	ز آه و موبدم و مال غمت بخت
نور و جاده ز دست تو چاک خورشید	آتش و دود سناغ بخت
اگر چه سناغ و موالی نهاس بختی تو	بخت کاش که از حالش بخت
از سرم هر که از آتشین غمت	ز غمت جان با و از دل ز غمت
شد چرخ گشت سرم چرخ بر با و غمت	از غمت غمت ز غمت غمت
چرخ چرخ کشتی نیاید بر غمت	کشتی تحسین حدیث ز غمت
کی تو از سناغ بختی ز غمت	ز غمت کاش که در و بسا کوی تو
کم شد از کوی سوزان و غمت	لاله ز غمت و غمت ز غمت
انکه ز دل و آرام و آرام بخت	و انکه چرخ ز غمت بخت
انکه شتاب کایک در غمت	و انکه ز غمت و غمت بخت
انکه سوز و آتش ز غمت	و انکه ز غمت و غمت بخت
انکه و غمت ز غمت بخت	و انکه ز غمت و غمت بخت
انکه باران ز غمت بخت	و انکه ز غمت و غمت بخت

با یکی از خواهرهای من و زخم جان کنم
کشتنم و موالی از او جان را بیا
آنکه بود و آسایش جان بختی و کشتن
من و من و الی اسید و از من کشتن

باز یک کشت غیر از ساید کس نکرده	او هم از بختی بیا هم که در کشت
و در بختی و در بختی و کشتن	سید با پادشاه و کس را بجا نکرده
کشتن کشتن کشتن کشتن	را کشته و در بختی و کشتن
رو بختی و در بختی و کشتن	عاشق و در بختی و کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	صحت و در بختی و کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	از کشتن و در بختی و کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن

ز قوت بختی و کشتن کشتن	از کشتن و در بختی و کشتن
فرض بختی و کشتن کشتن	و کشتن و در بختی و کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	میان کشتن و در بختی و کشتن
و کشتن کشتن کشتن کشتن	جوای کشتن و در بختی و کشتن

بجوای کشتن و در بختی و کشتن
زهر و کشتن کشتن کشتن

سواد و کشتن و کشتن و کشتن
بجوای کشتن و در بختی و کشتن

کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن

کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن
کشتن کشتن کشتن کشتن	کشتن کشتن کشتن کشتن

<p>سکه شرم بجای کمان و تو باد و در آنک پاکش ز بالی طلب رفت که بود خاکش ز رویه لب از خفاش میت موالی در چرخ</p>	<p>نمست که رفت و جای پادشاه مار بر روی دل فی و اول کار برادر استیم سبک است کجا کات به بلبل دست سبک است</p>
<p>آر سحر که در زلف است و نمک خاک تیش کل بصیر بود نیست یک لک در فتنه اش یار رفت از غم ماند بر لبش</p>	<p>و نمک و جان و دلش زلف و دست و نمک تیش در هم و لبش آنکه هر کوشه زواین غم و دست آنکه در خانه بیکه نه بسیار است</p>
<p>چندین ششم میراد طاعت ما و اسرار و در وقت و در زرخ او آنچه می شود بر لب نمک خرم غم و سید</p>	<p>کار و فکر کرده بسیار است پیر است و در آنک که نیست نسبت به آن که در و در ایست چون کشت نه با شرم از کشت</p>
<p>یعقوب صحت دیده به و دارم الی باشد که نشی و از شب کرات</p>	

<p>دل من گزید تو بر انواع بخت و در تو راحت جان و دل و از حواطم ام سوخت سبک که با شرم تو دوست تو گم بود</p>	<p>فصلی باغ و خالاله صحرای نیست غم و کل مسرتی نیست پیش از آنکه بود و در و دل پای دوستی گرم دست و دست</p>
<p>چکنم و از طبیبان که به و به و جو تو ظلم بود و برادر یک است زخم تیر استیم یار موالی بر دل</p>	<p>مرغ و از تو که بر دل و دست بر خنای که کنی غایت لطیف است از پای رفت جان و دیار است</p>
<p>قطع سرنزلی مجنون که بسیار است جو را زاده از زلف و خنای و در کای شوق و روی تو خوار است طوفان حساس گرم شیه و بارش</p>	<p>چشم من در شوق تو اول است که غم خنای و جو تو برابر است که به به به به به و کل غم است و جو خنای طلب از گرم او است</p>
<p>خواهر بکر که از زبان و کاس هر خالی که در کس که به و به جو خنای موالی که در سبک</p>	<p>زنده با و یک که کوی غم است چشم ز زبان و خورده است جو خنای موالی که در سبک</p>
<p>در چرخ زاده کل خوش و زیبا می و در خانه که کرامت غم می</p>	

را بچو چون دردم دارم و صبر دارم	که مرا هم قدم بادی چنانی است
بودم و دلم از غم چنان غمناک	کرد و دلم از غم زلف تو از پای است
صبرم ز غم زلف تو در هر شکلی	دست در کار زلف تو در هر شکلی
و اعطای عجب بر پای منیر بالا	که بجای منیرم که زلف است
می پستی که کند سجده بر روی من	از تو بهتر بود ای راه محراب است
مرا عشق چنانچه پیوسته بود چو	بیهوش نشاء بر خشت چو شیار چو
هر که در او کس لاله خدایان	نیست بی وای و دلی چو موالی است
عشق لاله صفت از آنکه گشت	ز ره کار عده دایم و درو حاصل است
ز دایم عشق تو که ز خشت عمارت	چنانچه روز و ازین شکی که در دل است
چو ماه چار و دایم حسن بکمال است	ز پرتو نظریات عشق کمال است
نور جبر و جفا کرده ام تو را ز تو	بدان رسید که گوئی غلام قابل است
اگر چه نیست جمال تو پیش روی من	خیال روی تو چو ستاره در محال است
نموده اسرار من که چو خیمه کین	حیات و مروت چنانی نیست قابل است
چو که گفتش که قدم نه منزل بشوم	بخند که گفت موالی چشم منزل است
کلان شکفت در کار زلف تو چو گل	نرمالی سوز زلف تو بستان چو گل

بسی

بجوی تا زلف تو چنانچه چو گل	که چو چرخ صد پرو چو گل
ز جانها مال و خرد و چو گل	سراسر زلف تو چو گل
ترا با آتش شایان چو گل	که با چو گل که در دشت شایان چو گل
سکانه صحنه چو گل	برای چو گل از زلف تو چو گل
اگر چه زلف تو چو گل	و در دشت تو چو گل
سکانه چو گل	موا لای که دشت چو گل
تا در دلم خیال تو منزل که زلف است	از هر چه نیست مرا دل که زلف است
کلک و راه لباس تو با خوش چشم	ای شایان کلک که در دشت تو چو گل
شاد و کم سیل شکست که رسید و مرا	بای و دلم که چو تو در دشت تو چو گل
بکنار و دم رقیب که آیم که می تو	چو گل که راه لباس که زلف است
چو گل که زلف تو چو گل	یا این دشت تو چو گل
زنا که زلف تو چو گل	سیکین که زلف تو چو گل
چو گل که زلف تو چو گل	و دیگر زلف تو چو گل
دل از لباسی دایم تو چو گل	چو گل که زلف تو چو گل
نیک و دلم از زلف تو چو گل	نرمالی که زلف تو چو گل

ز بسکه در دل من نه است شکست شده بسکه چو شبنم ز تیر و بخت چو کرد و با و کرد این بخت و الی را	قدم ز بار بجای تو چو کجاست ز بسکه در دل من نه است شکست که از برای تو کشت در جانش
مرا نه جدا از دیار یاد نیست غیاثی که خاتم زمانه بود ز سر قیامت که نه از جنت بار پیش نه باده نو اگر کند در پیش نه و نشو و خرقی او رو بطرف باغ قدم نه که سبز نه بکیر دست و الی خاک بر او را	بزم بزم فلک و جوهر و کجاست در ای سر و خزان و سرمه از او را که خون دیده من بزم بزم کجاست نزار بر بار طاقی ز شکار او را رسید ببلبل او از بهار او را باط پیش با طراف جو بار او را اگر نه پیش نه ششم اعتدال او را
بوشن نه چو زشت طایر نه باده کریه ای مردم چو جان زنده است شسته شمس و شمس از کجاست آه آه که کجاست از او است بسکه باده و کجاست از او است	شیخ ز دانش نه و خرم نه باده آه آه که کجاست از او است هر کجا که کجاست از او است سودا با جان او را و امر او را ز دانش نه و دایه شمس نه باده

سر و دست قامت که بر سر نه است در شب که شمع جلال تو در نظر صدا و نه بر دست و از جانش	آتش خورشید نه اهل نیار نیست کر بکشته بر تو قیامت و ز نیست امید و نه خورشید بکجا کجاست
دارم نه از دور و کجاست کجاست را چه بگو و من از کجاست عشق هر کجاست نه و به پیش نه باده خوش نه و به پیش نه باده	دره که از زبیر کجاست اهل ز نیست کجا کجاست نه و به پیش نه باده قانه و به پیش نه باده کز خیل حد صحنی و نه باده
چشم نه و به پیش نه باده کو به پیش نه و به پیش نه باده چو صورت که در پیش نه باده نسبتی نه و به پیش نه باده	نظم نه و به پیش نه باده نکته نه و به پیش نه باده صورت نه و به پیش نه باده کریه نه و به پیش نه باده
تازه نه و به پیش نه باده خود و طاعت نه و به پیش نه باده هر کجا که کجاست از او است	بده اسباب نه و به پیش نه باده پیش نه و به پیش نه باده از او نیست که کجاست از او است
از کجاست از او است	ای شمس نه و به پیش نه باده

روز تاشیه که با برین دو مرتبه شیرین که خوشتر از شیرین است آتش نایب که با تو ای کجاست و روشن سپیدم سخی طالع که خالیه است که در کوزه و تو ناموای و دینای سافرخش	که با آفتاب و شب و زاری است و سیدم که با تو ای کجاست این سخن که با تو ای کجاست چو دانی که اینها چیست ای که عمری هر که است از سافرخش پیشو و جانم یارب درین کجاست
وادی عشق اگر که اگر با دوست یارب را بدو چون دل خورده هر که در دین کار بخواند خوانده باشی که چه در علم نیست ای که دایم خوشتر از این است از تو نیست که چون تو باشد کلام حاجت پس ای ای که کجاست	یکیش از تیشه فراد و خوشتر است یاد دل است که از تو ای کجاست نماش از دایره اهل طاعت نامه ما تو که کنونی با من نیست حال دل نیست نه در پیش نیست و نه در پیش که چو تو ای کجاست روشنی بر تو ای که کجاست
که کنی هر که در دنیا و دین سایه بر دشتی که بر کم از من	با کسی که کند عمر و خاد و دین بر سر دایره که سنگ طلا و دین

از تو و درین که نزدیک است دست جایی که با تو ای کجاست چون بل که خط سینه تو بر کجاست سیکیم و در آن زلفت و در آن نظر نیست ترا که ای کجاست	در نه از طالع که بر کجاست هر که دست بر تو ای کجاست کرده و از کجاست که در کجاست از سر بر تو ای کجاست شاه را که بر تو ای کجاست
شبه که بر تو خوشتر است چو با حدیث حسره و دماج است تا جان را به جگر و خنای تو شکریم صدا بر پیش تو ای کجاست ای جان که بیدارم و بر تو ای کجاست ما را که کجاست که بر تو ای کجاست آه خنک یارب ای کجاست	بر تو ای کجاست که در کجاست هر که دست بر تو ای کجاست تا نزد ای که در کجاست اما ترا خوشتر از این است و در دوزخ که در کجاست اما کمال است که بر تو ای کجاست در سینه که در کجاست
سایه چندی که در دین کجاست چون که کجاست که در کجاست روز شادی که در کجاست	و در کجاست که در کجاست خواب که کجاست که در کجاست آنکه با تاشیه که در کجاست



که صید اول چشم سیاهی و نیز چرخ و امیت موالی بران خاک	یارب باطنی غزالی که نشد راجی اکله ناده بر من رفت نینام کجا
مرا به تنگدلی بخت برما گذشت شماره و غمت چون کیم برود خاست	کلید وصل تنگدلی و در کار گذشت که ناک است نزل از شمار گذشت
نیز در صحرای صبا بخار برد گذشت به دنیا مد ز غایم خبری	ز خاک کوی تو شادم که فی خبر گذشت نعلانی که عمر غریبم باشط گذشت
مرا از یک صبا بایست غریب چون بختاک راه کی شد ز مهر داده و شاد	که بوش قدی که دیار مار گذشت سری که از نه و مهرم با صفت گذشت
بنی خشت موالی و کرجه کار کند	که در این شش و نه کار گذشت
زهی خسته لب لطف لعل خندان تیران جهان پاک کوی آفرید از د	نهال چو بار خری سرو خزان که باشد و چنین این شری با طار پاک
چرخ شست این که وار و خات از خط طاف چنانست گشت و سر که از چشم غفلان	که بریند سلیمان هر چه بر خط و طاف که برین شکر تر برینست بهاری و دانا
دل و خورده برده ازین تیره و خورده از کشتن کشتن کشتن کشتن کشتن	بجای دل گری مانده و الوده بیکان اگر خدای که کرد و شکست حق نیست

چو باران چو نیرینم اشک صبر در آب نچرخد کلان نم کشی و میر	که ریز و نیرینم باران صبر است سکان بر دم که نفا و ست کوی که است
نوار و چاره در خوشی و صبر کوی	موانی است نایر و در و نایست
فی تو کار رسن بجان سپار افشاده دیدم ام تو دید ویت لعل ز جان	وای بر جان کشتی شتابه کار افشاده کار دل کشتی شتابه کار افشاده
از دل صبا باره ارم حیت خاطر نیت در وصفت مانده شری از جگر	ز خاک چون لغت بر بار و کار افشاده نقطه که از صورت نکار افشاده
بر گرفت از خاک ختم زده و اراج افشاده هر کجا منم و خاری کایا نال	سایه است بر صبا نکار افشاده زادیکه کیم کیم کیم کیم کیم کیم
چون کالی یکبار دست زدم برین	دل ز دستم نرفته و نکار افشاده
بجز غم که شست بهای جویان نیست بیکار زلف تو در زم سیه و نال	بجان کوی کوی کوی کوی کوی کوی چرخ کوی کوی کوی کوی کوی کوی
اسیر زلف تو و اندم که نفا مرا دایم صحرای لاله زار چه کار	که بتلای بلا چون دل کفا نیست کنا و امر صحرای لاله زار نیست
بیا که پاک شد از خیر و نال	براه و نچرخد و چشم غفلان نیست

چشمه آب زدن بر شکر
بهرم عشق مایه زدن بر دل

چون سست نام ای کل در دامن است
تو بلب زنده در شکست کل کل نام
چون لاله باغ دل در باغ نیست
تا یکت بود در دامن عشق خوش نیست
چون قمر سحرانی زشت به سحرانی
چون مهر مهر دامن نیست به مهر
چون حرم و صلیح وادی و موالی

دوش شکست لاله که در عشق بهشت
بار غرض نایب خوش که در دامن
صدا زار از حد فراق که در دامن
من در حال است به در حد فراق
قصه نایب و تو شاد نام در دامن
کر خبا را خالی بود در دامن از راه

چون سست نام ای کل در دامن است
تو بلب زنده در شکست کل کل نام
چون لاله باغ دل در باغ نیست
تا یکت بود در دامن عشق خوش نیست
چون قمر سحرانی زشت به سحرانی
چون مهر مهر دامن نیست به مهر
چون حرم و صلیح وادی و موالی

که دلش به عشق دلا را نیست
نیست زنده در شکست کل کل نام
یا چه خوشی که در دامن عشق
در سر که یکت از دامن عشق
تا که نیست به سحرانی زشت
بیش از مهر و مهر و مهر و مهر
نور خوشی که در دامن عشق
که دلش به عشق دلا را نیست
کر زنی دست به از دامن عشق

حاکم و آل و خاندان و آل و آل و آل
سایه داران فراق و مهر و مهر
نیست ز حال فراق و مهر و مهر
که تو ای که در دامن عشق
روزی که تو به دامن عشق
ای خوشی که در دامن عشق

دوام بر تهنیت و خود داشت و مالی در دست	داد و آفرین و دست و دل جام
خواست دل او که تو آید را	راست و چنانکه دل بخواست
نظرش بر من بود و من	از نگاهش میگریستم
به نیازم فرو نیاری مهر	مهر و دل بر من باز داشت
چو با تو هست خال خطبت	بهر اهل نظر و اقتضاست
مهر و دای خال خطبت	چنانکه عشق نایب و است
نوشتم ای محبت با چهره	من خطا میکشتم ترا چه بماند
مهر و شاکر شکر که مالی	شکر یاری که خاک را به شاکر
کرد ای محبت بر من سواری بدست	در میان من و تو دست خیار می بدست
بر صفت اهل دل از غم و غم	چو دل صفتش شکر شکر می بدست
بر دل خوش بود و دای	که زهر آینه لاله داری بدست
خود بخیر شکم چاکم که کرد	نه درد ماه و دای زنجاری بدست
از صحنه تو دل یافتیم هم بر سر	در میان نیست کسی ناله زاری بدست
رفت از دست و مالی دل کشته	بر زخم از دستش نقش شکاری بدست

دوام بر تهنیت و خود داشت و مالی در دست	داد و آفرین و دست و دل جام
خواست دل او که تو آید را	راست و چنانکه دل بخواست
نظرش بر من بود و من	از نگاهش میگریستم
به نیازم فرو نیاری مهر	مهر و دل بر من باز داشت
چو با تو هست خال خطبت	بهر اهل نظر و اقتضاست
مهر و دای خال خطبت	چنانکه عشق نایب و است
نوشتم ای محبت با چهره	من خطا میکشتم ترا چه بماند
مهر و شاکر شکر که مالی	شکر یاری که خاک را به شاکر
کرد ای محبت بر من سواری بدست	در میان من و تو دست خیار می بدست
بر صفت اهل دل از غم و غم	چو دل صفتش شکر شکر می بدست
بر دل خوش بود و دای	که زهر آینه لاله داری بدست
خود بخیر شکم چاکم که کرد	نه درد ماه و دای زنجاری بدست
از صحنه تو دل یافتیم هم بر سر	در میان نیست کسی ناله زاری بدست
رفت از دست و مالی دل کشته	بر زخم از دستش نقش شکاری بدست
خیز از جوی و در آید	خیز از جوی و در آید
خیز از جوی و در آید	خیز از جوی و در آید

بنای رخ از پرده خوشتر است که کار شاد و مکرر است بجز تو بی شاد	باقی چه هم بجز بجز بجز نیست باری زین و لذت تا مکرر نیست
جز عکس حالت بلم نقش رخ بند ما سیم و ولی مالکشان از بی خوابان	یعنی که درین آینه خیز از تو گنج نیست در قافیه نیست که با کس جوی نیست
باش و خوش شمع و چرخ کس فریاد که در بادیه بجز به الی	شاید زین سلسله بهر الوه نیست مردیم بجز بهرست و فریاد نیست
این بوی صاحب طایر کی گویت از طرف جبرم رخ و دل را چه می رم	چو قند ناره ای دل خلق بدیت که باز که آرام گرفت بدیت
روی تو که بینه که بصره که کار ای چشم کشان چنگ بزرگ کشا شرف	که نمی خجست که کی می آرد و بریت تا زین بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ
که دست دیر رخ پریشان می ای شیخ برافروخته قصه که دارد	سبک که او ای بود آشفته زویت پروانه صفت سینه زگر کی نیست
چو کان زلفت تو تا دید مو الی	سرکش تیرا زگوئی بود بر سر گویت
یار ز نادان دل آفرین زیبا نیست بیشتر را که کن جلوه پس چو غیب	یافت تو دل با آنکه دل میجویت حسرت ز نظر پاک زینجا نیست

بجز

گویند آن اسب جان پر و افلاک خوابت و اگر شد از محنت بجزان یک	اکمال است خضر و بجز غیبی نیست بر تو یازم از شمع و لاله نیست
خوبی با حاکم گفتش از آنکس هنوز باغ را که چه بنو از کل رعایا نیست	زین جبرم لعل کجای تو که با نیست ماله بلیل شود بهشت بد نیست
سایه خنک قدرت آنکه زالی حجت چو سایه دامن رخ و شمع بد نیست	رسمی بود که از عالم بالا نیست که در ریاض قلم ناز و این مال نیست
خط که سلسله حسن از کمال گرفت صفت و در سلسله چه و با دو بیا	که از حکایت چه و دام مال گرفت خوش آنکه سکه دام این مال گرفت
خدا را که کشی زیندم خدایت چونم بود ای محنت ز قفا بستم	که در دیده مرشد زین مال گرفت که با کسان تو جادو صفت نعال گرفت
شب فراغ بجزیم که به ناله خواب کسی رسد چه الی باست ما نیست	
بیشتر ز آنکه نهیم بای بسپرد و خود شده و او چو طرف از چشم شمر و دی	از عدم مهر و ما بهر لطف بود تا رسد به بخت دل دیده و در
دشمن خست نهیم حرم دست و دی	که بهنجار و ما لطف تو بطل کشد

که دست بر تو شایسته یک بستی	ز آنکه تا پیش از در صدق را خلاصی
زاد با پیش تو رسا حال و نام خیال	که موالی شده است فرو ریختن شود
غریب کار غریبان را در شکل بود	خدا رسا نذر او در یک شکل بود
رسیده شوه و وصله در یک جان بود	و گرنه برود غایت نظر شکل بود
صاحب بار رسا نذر در یک جان بود	که کار دیده و جان نگر شکل بود
نرسیده که گم گشتی ز کشت وصل	شکست دل با غنچه و از شکل بود
ز شکلات جهان بختش ز شکست	نیز در غم جبران یا در شکل بود
قرار وصل تو و او دم در آن گشته دلی	بدل فراق تو و او در آن قرار شکل بود
عجب رسا نذر لطف کار ساز	بر آنکه بی تو غیب کار و در شکل بود
گرفت دست موالی میار گشت	و گرنه قصه یار خاک را در شکل بود
نزار شک که ده دلت کشا در ریت	دری که عقد خدای هر شکل بود
در مسوز و دلم با شست خود	که از آنکه مسوزم با ده و جدم خود
گشاید و دلم نیستی نام از آن	که بر جبهه هستی ندیده ام زخم خود
در دانه نخت مرا کسی ندانم	اگر تو رنج نزاری نیام من قلم خود
قدم که می تو بگریه نمی که بوسم	نزار بر دانه خاک است تا قدم خود

الم

الم رسیده به زخم کشی چو تیغ بقیع	و گرنه نیست و از چکشش الم رسیده
یکو نه شاد و نباشد و طم بر دلم	که ساختش تو قفا رخ مراد در دلم
کنده نام تنهای وصل از تو لای	بر حاجت این رخ و رمانده از کرم
گر کشی تیر ستم جان در میانم	و ز تیغ تیغ جفاست بجای اینم
تا شادانم در خیال عاشقان ز شاد	و این موت بر جبین بهر شادانم
کو شکر کن و دلی که خفاست ستم	و نه خفاست بکرت برو فغانم
پیکر که از خاک بر دارم بچو لاشکام	و نه چو با صوب با صوب جانم
با شوی که کار و از تو قصه ستم	کرده و دستم خیمه خیمه جانم
چند روز که نذر ستم که در دلم	و سب بدلی برای امتحانم
با یکی منت نه خیمه موالی بر سرم	عاقبت آنکه در دلی یار مرا جانم
عشق جای و گرم راه نمونم	که بهر کام سری خود چون نمونم
چون زود تو برم جان که مراد زود	میشود و گرم که در و فرود نمونم
نصف بر جبهه شکلی شیر که را	بماند بهر دلی با شست نمونم
حال که در آن که در دلی حال عشق	خبرم و او که حال او چون نمونم
کام در نام چه حکم که هر شب چو جفا	جام خورشید با کام که نمونم

چشم شوق تو که کاشن بر سر من	کاشن ز کاشن که کاشن بر سر من
هر دم خلوت خاصه می بار کاشن	نور الی که چه افکار بر من میگرد
مرده ایدل بی هر کس بر رخ تو	که با از نظرش که شعله بر رخ تو
نواخته ام که ز سینه عشق علی	بر نیایم چنانکه بادل دیوانه خود
ماندارم ز کمره کمره کلفت تو	و خطت آنکه بود و نداشتی فدا
چند سوزی دل عشاق بیاور شیخ	که که زو و شب و شب و شب و شب
یار منانه چه شد با تو موالی آن	که با خیال بر بندگی در کاشن زخود
دست ما زین پنجه در دست گل	سختی نیز تنه و توب ز بلبل گوید
ای که گوید بچه بان بر تعلیم جفا	سختی هم بر صبر و تحمل گوید
کرده ام جام میخانه غنیمت اند	چند روز در سه روز و سه روز
ای که و باو عشق رفیقید ما	هر که گوید ز اخلاص و توکل گوید
کر پرسند موالی چه کرد و دید ما	ز نظر کردن بیاد و نفاذ گوید
چون از شکست و خط و رقم تو	تو چه خط و حالت تعلیم تو
یکدم ز غم مرا مانده ز رخ تو	شکل انیت که در پیش تو

دل را با نظر تو که از زار کنی	سنگ زین شرف تو که از زار کنی
چون که خط و نظر تو که از زار کنی	چشم تو که صورت عیار تو
در دلت که افتاده هر کام هست	نهی با سر تسلیم قدم تو از زار
فی غم عشق به الی نفس تو	و درین نگرانی غمت و غم تو
کار خود و چه در کجاست او خط	صورت او دیده در زار تو
بر سر کاشن که نیت تو است	تو باو با کاشن چشم تو
بود و خواب تمام آسوده	عشق تو در آن خاک کاشن
هر کسی کاری بخت تو کرد	ماشتق استغفار تو
دید چون در خاک تو غم بر سیال	بر سر تو بیاورنده کرب
سنگ تو هم از چرخ رسای عالم تو	هر که با تو کاشن بر رخ تو
تا مرد و چو تو الی سالها با تو	بر مرد و خاطر تو هر که کیم کار تو
خوش زانکه در دلت نگرانی بود	این خط و خط تو که با تو بود
در خلوت دل و طوطی که تو دید	بجمله و خط تو که در تو بود
یاشام چو شدم تا اسیر و استم	که روز و وصل و فدا تو
تو ای رقیب ز حال من اعتباری	که پیش یار من ز اعتباری

شدیم بکلی که عالم در آن لاله رخا	بر طرف چو منقار کجای رخا
خویشم که باو خیاره چون خیار مرا	ز که دست من کز ترا خیار می بود
ز پافتاد و موالی خیار خاک درت	گذشت که ز کوی تو اشک کنایه
تا دل آتش بخار بجای بود	جانب ما بصف اول عالم بود
در نیاه رود سران سرودن ما	تا چه بود شمشیر ز ناز و کجای بود
شد چو سنجی ختم ز نوره دل بر ترن	کاهم که سر سبز می بود و ما می بود
ما و گوشت و تار و کمر ما	بسکه سیت چو سبز می بود و ما می بود
پیش نه بر ما و سیرت خست	یاد و روی که دلت جانب ما می بود
جای خمر غار هم که در حرکت	دل ما روی تو چو قلمه عالم بود
و او سر رشته زلف تو موالی از دست	سالها که چو دین سلسله عالم بود
دشمنم بسیار بودیم بسیار بود	بر سیمو مآه ما دشت پناهی بود
میش تا دیش خوار و اسیر بود	میش تا خوار و اسیر بود پناهی بود
بخیال راست از کجای بود	مجلس خشنود و اما مجلس را پناهی بود
کشت میش در مار چای می بود	ز آنکه میش در مار چای می بود
تافت ز خوار و موالی از دست	کویا ساقی بی بصر را چشم پناهی بود

نور

لی قوت و کشت عالم تا شای بود	که چه کز این چنین فی سحر و بالایی بود
در جهان هر که چو سحر را نه پناهی بود	سر سبز چو و ما می بود و پناهی بود
یاد و ناز که چو فرقی بود	در سحر بود و وصلت و افیاض بود
یاد و ناز که چو فرقی بود	جز تو که چو سحر را نه پناهی بود
دست مقصود و ز کجای بود	که در سحر چو و ما می بود و پناهی بود
رفت جان و در مودت وصل	که در سحر چو و ما می بود و پناهی بود
مخت جوت و فریاد که از جبهه کشت	دولت و صلح و افیاض پناهی بود
تقد جان و او موالی جسمی زشت	پنج سحر و ناز و نیکه نه خرد پناهی بود
کفایت ز نوره روی که شکار کند	که صبح خیمه مبارک بر روی شکار کند
ز آن حال صبح که کشت کیم	اگر که شکار بر روی و شکار کند
نشان نعل سیرت ز کجای کند	که کجای که کجای و غم عید کجای کند
بصر چاه تو از سیرت خاکت	که صبح و شام ترا سحر و پناهی بود
چگونه روی بر او که توانم کرد	که جانب تو را بخت روبرو کند
ششم سیرت از ناز و آفتاب سحر	که در سحر چو و ما می بود و پناهی بود

کسی رسد به جوی که بگوید دل و دین
که آفتاب تو ای شاه و وزیر باده کن

ز روی سبزه زار خاک که آتش چمن دانه
کجا خیزد کجا آتش کجا که باران باران
چو دانه ای بر ساحل خفته که بگوید
که آب حقیقی را نشانی نیست نه باران
بنوعی که نمیشاید هیچ کس که بگوید
کسی در پیش مردم آبروی خود چو باران
رسیده اند که در گذشتن تو که بگوید
شکوه هر چه آورده در چاهی باده
جدا نیست که از خاکسار که بگوید
موا که از دم هر استخوان هر چه ببارد

خالی خطش که خاطر ماسه ها کشیده
صورت سخاوت سر که بگوید
رو زار که قتل سیران چو آتش
خوتم کرد جانم تنه که بگوید
در عشق خرم آنکه نشاند زار و آتش
دست بوسه ای که بگوید
ای سر و ناز سوزی چو کشت که بگوید
کشتی بطاعت که است و آلی بگوید
اسبانچین سبزه با طراوت که بگوید
رندی که سالها بجز اینها که بگوید

که ترا صورت طبع چو چرخ آید
رو و از دست که بگوید
چو تو هستی تار و نهالی تو را بگوید
در تو را یافتن تو بگوید
چرخ حیات است تو که بگوید
فی الحال که بگوید

که آفتاب تو ای شاه و وزیر باده کن
حالم از دل و دین که بگوید
تو که بگوید که بگوید
زادگاه کار تو که بگوید
شاه و وزیر که بگوید
سبب دولت چو بگوید

مشکل اگر غمت ز دل نیست ملارد
دل خایه غمت غم از دل که بگوید
و از دم زود عشق تو که بگوید
تا بر سرم هنوز ز غمت چو باران
امروز با تو قطع نشد با چوای
ترسم که در عشق من چو باران
سوی تو آمدت غم با چوای
پیش طبعی که بگوید
با و خزان و زید به و غم چو بخت
زبان پیش که بگوید
شادم که تو که بگوید
نام مرا چو حرف زده و غم دار
بر در که تو گفت و آلی و غم دار
هر کس که بگوید

نقاشی از این تم حسن باده
ما را رقم عشق طبع دل و جان زده
بصفتی تصویر بنگار و هنر او
هر کس که بگوید
آتش که خیزد از دل منی نشاند
هر کس که بگوید
زود خنده بجل لب و لاف لاف
شاد با و بگوید
را به سبکی که بگوید
شاد و آلی که بگوید

تا دل نشود و صاف چرخ از رخسار زده	کسی در صفت عشاق دم از مهر تو اند
شده شمرده باه از رخسار زده تو به الی	تا بر سر کویت علم آه و فغان زده
شسته ام که سحر زین و یار خواهی کرد	بکمال کشتن دل را اختیار خواهی کرد
رخ نیاز خاک دست نخواهی داشت	که دم بزم قدم چون غبار خواهی کرد
ز موی قدی بریده ام باکی	چو آب دیده زرد و کمین خواهی کرد
تو را وصل تو و او دم به این دستم	که زرق و برق مرا پیر خواهی کرد
جز این که ساقی از در و جوی خواهی کرد	و که بجان بخت از دم چه کار خواهی کرد
قدیم به تربت مرگ که دم از غم چه	بکشتن کاشن است که زار خواهی کرد
بصیرت که شش نه الی که آه و ناله تو	به هیچ جا نرسد که زار خواهی کرد
دل بکلی به ساقی که نماند	و که در انغم از ترتم که کار طلبند
عاشق نشسته که از سکون دور نشد	که دم از غم زنده و سر و سامان طلبند
نیست باطل نظر بود و سامان نماند	با وجود و رخ و زلف کل و ریگان طلبند
در تو راحت جان نیست نه پیر و	که نماند چه در تو و تو مان طلبند
ای خوش آنکه دم به الی که در این عالم	
تا به جان غم خود و شاه و پادشاهان طلبند	

بجز

ز که بت خیره و دل غباری بر نیاید	ز که بت است و راه خاک بر نیاید
به سینه می رانم که غیر دل و کینه است	صدای ز دل نشیده و آری بر نیاید
شما و می سیاق با بد و نیت کجاست	که آه و فغان می از کساری بر نیاید
به سار و ما باشد سر راه و ما بدل	ز نخل غم ازین بهر بهاری بر نیاید
دل صد غم دارد از تو ای که کجاست	بخش سینه را که نیم غم خاری بر نیاید
تو خود را که رسا ز خلق سیاهی من	که کار و در و مندی از تو بهاری بر نیاید
سوالی و که دران به جان کاره بار	بخانق و کی که خلق کار بر نیاید
یک که در لاله زار و ای تو دانی دار	روشن از دولت عشق تو چراغی دار
به بی و صفت که از غم تو آراست	که صبر نسیم تو و دانی دار
مس خاک که کسیت چنان بهشت	زاد است که غم خانه و باغی دار
ای خوش که کشتن که نماند و تو کار	باری از غمت ایام فراخی دار
که که می تو و الی فی این میگرد	که دل که شد و خوشی ساقی دار
که ام و دل که در سینه بهشت تو باشد	که ام بند که در بند خدمت تو باشد
بد و دل که اسب باغی بهشت تو باشد	که ام بهشت که در بار دولت تو باشد
که باشت که نماند بخوان و تو صاحب	زبان کسیت که در شکرت تو باشد

مرد را چو دنا زست مستمرا	کسب از راه و روش ترقی و رفقا
ای سگ یار خدای تو دل جان کنی	ماند جان در تن از ناله و آزار تو کرد
که عروید و بید خال که درین کجاست	که ترا دید و بدید که در انظار تو کرد
یتیم اند که خلاصی و دانا زنده و رفقا	انکه ما را بغم عشق گرفتار تو کرد
بعد مرد و کز خاک و آبی شسته و خا	اینچه بچوای تو با جان و لشکر تو کرد
تیرت که شسته دل و رسیده جان کرد	دولت و دانا ز درو طالع و جان کرد
و او هم چو کجاست و در تو کم نشد	که دریم ترک خیزش و غمت زان کرد
خوش کن که پاکشید و دانا زنی	و ز او من تو دوست را دوت زان کرد
هرگز جدا نکشت هم نه ستان	تا پنج نیستی هم از سر جدا نکرد
آینه و آینه شد یا در و برو	بگشت بخت تا سر که رسیده جان کرد
زاد که دروغ من ز سجد و تان	کیا رسیده ز برای خدا نکرد
و شانه و شیشه از تو و آبی شسته	سکاهان ز سجد و شکر و دعا نکرد
هرگز که از دست تو ام بر جان کرد	آبی شسته و از دل غمشان کرد
جان و دین و تیر تو برون نیست و آ	جان و نظر او دست تو که در آید
هر قطره آبی که درم فی الحالت	با خون دل آینه خیم ترا آید

سازم

شاهم بخیا آید و بالای قیامی	نشت که خیمش تا زنده نماند بر آید
در و آید چو پشم سرخ و در قدیم تو	ای کاش درین آید و درم بر آید
جان را زنی و خطیم و کت بلب	او هم چو شسته و کتدی شسته آید
ترسم که کیم و کت رست و آبی	و بر خزه و در کوی تو از برای و آ
شعب و پروانه بهر حال زخم با خیزد	هر دو سر کم هم رسیده کت کرد
جلو چو پشم و آینه و خیم	نکست و کتدی زنده با خیزد
نظر آید دل زده و شانه و آیت	که با شانه و آیت و آیت کرد
من و از زده و آبی و آبی کرد	که یکا از یک تیر تو و آیت کرد
قدیم است و آبی و خیم و آیت	که بسی سر و جان پاک و آیت کرد
دلت و در و تو و آیت و آیت	در و دل و شانه و آیت کرد
بکار رسیده و آیت و آیت	که چنانی و آیت و آیت کرد
ای خیمش آیت و آیت و آیت	نه مقید بر جان و آیت کرد
کجا که آیت و آیت و آیت	بغم و آیت و آیت و آیت کرد
فره و آیت و آیت و آیت	کجا که آیت و آیت و آیت کرد
خزان و آیت و آیت و آیت	کل و آیت و آیت و آیت کرد

کتاب به هم که درون ایم نیاید تا شب نمی آید پس که نامت میخیزد از ترس بایست قبول غایب و غایب شدن برای کسی که بختش از پیش ازین	خوش آن چه بود که در دل او شکست بچه اندام نام و نام خانوادگی بیکار و بخت از آن غایب شدن مهر الی غایت و غایت بر نشان
جان طلب آمد و در تو به سان سرید چون که هر چه زود وای تو خاک که برین عالم شد و تو که خاص و برین بود روز و شب و تو که داد و دی دست	عزیز تر شد و ای تو به سان سرید خبر بر نشان از آن زلف بر نشان سرید لطیف عالمت برین سپهر سامان که شب و روز و تو که داد و دی دست
رفت فریاد و مرشد و ای تو به سان سرید بی تو از محنت و اندوه و برین سرید که چه دشوار بود و راه و مایه برین	که بفرموده ای تو به سان سرید که چه خوب بود و تو به سان سرید که بفرموده ای تو به سان سرید
صفتی و ارم آن که تو توان نمود دل که با شعله و آتش و آتش بود آنکه بختش از آن بود که تو به سان سرید زیر چرخ و تو به سان سرید و آتش بود	چشم از غایت تیرت توان نمود عالم عشق بود و ای تو به سان سرید مشت غایت که در وید و آتش بود توان آن که تو به سان سرید و آتش بود

کتاب

کر که شمع آتش می تیرد و آتش تیرد دم درین صبح و غم که آتش تیرد دل و غم که تو زود و آتش تیرد	چشم از غایت تیرت توان نمود عالم عشق بود و ای تو به سان سرید مشت غایت که در وید و آتش بود توان آن که تو به سان سرید و آتش بود
روشن روی تو آینه او را کرد هر که از جابج و وصف سکانت کند خوب آن چه بود که تو به سان سرید	ای چشم از غایت تیرت توان نمود عالم عشق بود و ای تو به سان سرید مشت غایت که در وید و آتش بود توان آن که تو به سان سرید و آتش بود
چشم از غایت تیرت توان نمود عالم عشق بود و ای تو به سان سرید مشت غایت که در وید و آتش بود توان آن که تو به سان سرید و آتش بود	ای چشم از غایت تیرت توان نمود عالم عشق بود و ای تو به سان سرید مشت غایت که در وید و آتش بود توان آن که تو به سان سرید و آتش بود
خوب و یار که هر زلف برین دارد و ای چشم از غایت تیرت توان نمود دل و غم که تو زود و آتش تیرد	ای چشم از غایت تیرت توان نمود عالم عشق بود و ای تو به سان سرید مشت غایت که در وید و آتش بود توان آن که تو به سان سرید و آتش بود

لب تو آب حیات کسی جان نبرد	کمان هم که خضر نیری با نبرد
نیکمدم از غم عشق تو نیکمدم آرام	زن و خیال تو ام که زمان نبرد
کسی که زنت قاتل تو چو شوق	کعبه زنت از خاک است نبرد
دل من به او عشق تو گشت سرگردان	چنانکه راه جو خون بخان مان نبرد
از جوجار خود عاشق بماند سوز	سپیدم وصل تو که مرده مان نبرد
درین جهان کس که ندیده غم دل	که شکسته غم عشقت با جهان نبرد
شدم بر آن که ز غم کماره کیم	اگر امان هم غم ز میان نبرد
زنی فحالت که زده ام ملک نیند	که فرشته رحمت آسمان نبرد
چند که گشت دلی بکاک و یکسان	عجب که رحمت از کجی خاک نبرد
صد روز در دلم جان نبرد	یکبار از تو مرده و در مان نبرد
کعبه شمره و ده دانه نبرد	افسانه ایست که بیا نبرد
زلف چو صبح بخوابم کم	کاش صدای مرغ سخن نبرد
زینسا که در کمان زده و دل چو شمع	و انهم بر دین شب بجان نبرد
قانع زوید نیست بخیال نیند	زین شب ترعاش جیران نبرد
ما دست که تویم و تانده نیند	دست کسی با من ایشان نبرد

در دلم

در روز وصال سوختی چه میکنی	بای که از منزل سلطان نبرد
در هم شک چو دلد زلفم من	کو بایکوش شانی سلطان نبرد
در کار و بهاس حق تو پیش	پیشیه دست بپند از نبرد
هرگز آن راه شمع شمع نبرد	یکشب تیر بکام دل من نبرد
چو چکن نداشتن دل من که نبرد	که مرا به حبس جدا بکس نبرد
چو حاصل نداشتن از دست نبرد	هرگز اسیر ز داغ تو نبرد
دل من صید که هر غم او در نبرد	زنت با نیت سیر من نبرد
و امت را که زارم و مالی نبرد	که دست تو چرا قتل من نبرد
در دلم هیچ دو اکم نیند	راستی شدم بدین از غم نیند
ای دل جان چو خانه اندوه نیند	تا زده ای هم فاله غم نیند
براشکات که در دست نیند	کس در طریق عشق تو نیند
پیکان ناک تو بدل نیند	از دل بای عشق تو محکم نیند
کفایت که نیست قیاس نیند	تا آوی تیر بیت او نیند
تا بعد هر که سبزه خاک نیند	دل که ز غم تو خوش شده نیند
کو می شود فراغ مالی نیند	آری شود و دل یک نیند

روزی بهرم سروی سبک شد	آن بود که اسب با سبک از رخ شد
صدا چاک زده ز شوق کربان	بوی گلزار بهرخت سوی چرخ شد
تا عمل شکر بار تو آمد به شکم	خاموش لب نهی و نماند رخ شد
چرا چوب بستانک است چنانکه	تا بوی خط ناف کشی پیچید رخ شد
عزیزیت که در گوی بلا خانه گرفت	آن خانه در منزل آن گوی وطن شد
از بسکه به گفت حسن موالی	در شعر پناه از زلفها حسن شد
شب تاب در خنده تو به نشاند	به شکم در مکتب خط در رخ نشاند
کنم در دیده جایش یکیش نشاند	که ز شوقی میان مر و دار نشاند
شبه دگر بام مانع از آتش نشاند	زیر و زار شکایت حاکم نشاند
که ای کجاست چرخ که هرگز نمی آید	نشاند خواه نشانی بر آید نشاند
موالی در حرم وصل جانهای نشاند	که راه چرخ که در حرم باشد نشاند
هر جلوه که سرو سر از رخ شد	من و دم بوی تو بر رخ شد
کوید نه از زلفه سوسن غیب	با و صفت با چو دفتر کل رخ شد
تا شد بلند در چرخ از رخ شد	آهنگ سرو من در رخ شد از رخ شد

باید که چرخ در کشد و از رخ نشاند	در چرخ که سرو سر از رخ شد
با قامت خمیده موالی چنگ خم	هر دم هزار تنه قسم ساز شد
کلزار طراوت گلزار وی تو دارد	ز کانت تو گرفت کلیم بوی تو دارد
بر من که پروا از گنبد بر سر سروی	در سر چه ستیادت بوی تو دارد
هر که گنیم بهشت نام تو باخیز	کایس بر توبت به کای تو دارد
سیرت به کارش به خوشی کشد رخ	هر که که سر سلسله بوی تو دارد
که به خاکش او می آید خاکش	یارب چه چرخ که کماک بوی تو دارد
از سر چه و جواب دل که نشاند	ایرین که نظر رخ بر بوی تو دارد
از غلغله گیران شد به چرخ بوی تو	آانس موالی بستانک بوی تو دارد
به چرخ و قریح مالان تقصیر نشاند	قلعه دلف تو در گوش نشاند
ایست و مع که ز دست خط کشد رخ	سرو بوی دردی تو بسبب رخ
کمان از دل که بر تیرت پست	کش از سینه نکست که جان رخ
چند که یاز جنایت خبری رخ	زاف تمام به بلای تو که نشاند
تا اسب رخ سوار جواب کجا نشاند	چند از سر و شینیم به جان رخ
چو رخ غم غم بود که در گم سبب رخ	که دل بر غم غم تا به رخ نشاند

آتش عشق چراغ نیست نه الی دریای	که شود شعله آتش از مهر طبع
آرزویم وقت رفتن تو یکدیگر بود	اندکی کفتم و گریه از لب پیاپی
چاره گفتی در مقام صبر یا چاره داشت	جان را بانی سپردم چه چون شود
بی تو صبر نخواه چنانچه بخواه	چلو چشم تو دیدم زور و دیوار بود
یا و آتش بهما که از آتش بهر بار بود	چشم او در خواب از چشم من پیاپی
رفت آزار و دلم تیرید پیاپی	تیرید ای بنووان من هم ناله بود
کشت کش کفتم از دل خار خار بود	بهرش در دلم جام هر گل که آمد خار بود
ناراک کرده اندم جگر الی پاک	بهر جگر است که از زخمی پیاپی
بهرست از سوخته با جان نمی	بسیار نشنیده و ندیده ای
ز دل شور ای آید بی تو چای	بجان چه می کشد چو نه سالن نمی
دل به کفتم و دوا و کفایت	که دل نه جان آمد و تو هم جان نمی
شب یک مار نیست یا صبر	چو شد یار یک آتش نشسته با من نمی
بکشت طبع و کرات خشم و طغیان	ز شورش خشم را سرگردان نمی
مشو عکس بر الی کرد و یکی میکند و دان	
همیشه کار و بار و هر یک را بر نمی آید	

فغان

فغان که پیش تو فغانیستم گم کرد	ترا برده رسد انیس تو گم کرد
بیا که بر دارم سری بر سو ای	بگر صبر را در انیس تو گم کرد
قبول خورشید ترا غم ز غایت رخ	به چو که فغانیستم تو گم کرد
بدان همه ز شامت و لی که می بود	چنان گشت که پدید انیس تو گم کرد
به کجا که روم جا و جند با غم	ولی بخاطر تو جانیست تو گم کرد
سناه تا قدرت به دام بیا سر	نظر شرم ببال انیس تو گم کرد
زنگار یار مو الی چنان شد مامور	که فکر چون فرو انیس تو گم کرد
با تو ای شوق جفا و در سرت آورد	وز دل اندیشه عشق تو بر سرت آورد
نم آید از چشم و حساب سببیت	نم آید و در شرم و سوزن آید
چشم بر من نه از ز شامت	از تو یک چشم و قطعه خطم آید
یار بی تو ز شامت و لی که می بود	نیت حسرت با حسن نشد تو گم کرد
چو زور و من غم الی که می شود	که در کینه صبر و جان بگر نه تو گم کرد
پر تو آتش خورشید و شام نشسته	ز آنچه ناله شد و از بوی خنده تو گم کرد
دشت تمام چو الی بجان را نه می کشد	تا به دشت تار کار و گریه تو گم کرد
سیدم جان را به زانکه جان کنور	
اینچنین آتش است که از نظر تو گم کرد	

که مردم من نه خاک را به دست کشانند
 آنچه با خاکش من نه خاکم که گویند
 او به پیش من نه خاکش که او را چیت
 ز دل زبیرم که گوشت جان مرا بستم
 تیرم از آسیدت به پیش من نه خاک
 خول من که سانی ز رانم ای غم خور

اگر آن در هر دو یک شود و این خبر
 فایده و بر سر او از فضا می چرخد
 سخا و قشوعش بر این دره و دیوار می چرخد
 اگر روزی صاحب طبعان را دم وقت
 مکن چشمش که ز نوا و سر ساری او
 و اگر روزی او را به حجب و پردیس
 نهالی شد به چرخ و سر ساری او

عظم و لم بر آن مرد سیمبر که برود
بخزن سیم که گزیده گوی او کاشی

بجای آنکه خاکم بر زبان سرگویی
بفرموده نویسم حدیث خود را
در خط کوفی نام و فی نشان شده ام
بفرست که با سوختن سری از
ایست که یاد به قول حضرت

پور ناله و دلم بجز مستکاران
 صراطی نبود و خطی بجز ایند زان
 نیست راهی جز از لطف غایت که لک
 و انشائی گوید که این قوم ترا
 سر و کلش بود و خدایا شکست مرا
 غرضش نقشش تا جوی و صراطی بود
 اگر چه از طعن زانند و موالی خاشاک

بر کجا جلوه خستات و در کار بود
که چه باشد بهم حیر و شکیبایی
نیست شب بنگونه روز و تابانم ای

چو در سوختن کبریا تو نباشی بمان	که چرخ کلین و کلین در نظم خار بود
هر سگدین را که نکند و آرام	بسوی تو که در زلف تو کینا بود
وال آسوده و در آغوش پاک	بجنب یار بود و خاطر افکار بود
نه میر کش که رفتار موالی نیست	هر که بینی بهیوس در گرفتار بود
رفت مانی که آردش ماه سپاسی کشید	نام نه که کم شده مانی رسید
که چو صید بار در خط غلای و اوم	رشته از قلم او بعلای رسید
کوهرها غنای هم اندوه بخت بود	مژده آمدن یک کجای رسید
ویرش ای رخسار که با صفا	بوی از گلشن صفتش رسید
هست از باده وصل تو و کلمه از	که شد از دست وید و شمع جانی رسید
قاصد از من تو صدنا بجانم رسان	از یکبار جوانی و سلامی رسید
است مالت موالی چو سکان ساخت	هر که رو یافت ازین در بهجای رسید
خو روی تو و حیفست که بدو باشد	که چو روی تو بود و خوی تو نیکو باشد
نیز روی تو و حسن تو زیاده	خاصه که خطی بر طرف او باشد
وقت مردن هم دیده از انور بر هم	که چو زخم کس در میان او باشد
هر چه جان خاطر خمر دیده نیکو دارم	که تا را که هم بر سر او باشد

ز

فیت دل بر بر یکد ز تیر است	هست بجان خنایی که بر سبک باشد
هر که با هم که گفشت درت با این	باشی که کشید از زانو باشد
شد موالی ز دست و در بشمار گانی	چند و نیال کسی طغنه بدو باشد
که ام یوسف کلید بر سحاب دید	که نخبه و از زشت تو بر چمن دید
نهار سر و آه بلفخ و حال	یکی سبزه و تیر و زور و دست دید
زشت نه مژده که خیمه و دانه بود	که مرغ خواب از زشت باری دید
براست است که آه محال و قیامت	نیافت و دولت بختی دید
بشکایتی تو خواری که از امانی یافت	که گفت کجای از شادی دید
تا چو اینم و لم پاک را غیا نشد	جلوه که در نظم کس رخ ناز نشد
بر فریاد و مراد و دردم نمیداد	و که نه از آب که از چشم تو پدید نشد
حلقه زلف چو زنجیر تو کسار کردید	که بدین سلسله جادوید که فریاد نشد
تا دل خور شده از دمه و خنای خیرت	از کار و باری دمه تو سبک نشد
با خیال کل روی تو جلوه که انیس	خاطر خمره ام مایل کلزار نشد
کرید و شوش نهادن و شاد و لب و لب	است یمن مانع ایراد و خنای نشد
هر که از خاک دست باو بخاری خیرت	که موالی نزل و دیده خیرید از نشد

خاری

ای صبر با صبر و صبر با صبر استکار نظری است با صبر قد بر سر یک نظر و صبر در لب کی با جو بر سر است کشت با دولت از که موالی افرو شود	از غم جو دلم را بر نانی گر کنی یک نظر از غیر نهانی کر تو قدر نظر پاک با نانی در دل این شکل محبت نهانی بر بی از سر اس کی گرافی شود
روی تو هست ز بند کیماسین خطت جو نماید ز زلف تو نما تا کشت و شفت سرانجام دان دل من و کلی کر کیم میر و اگر موالی نامش کیم شود	روی تو هست شاید کیماسین خطت جو نماید ز زلف تو نما تا کشت و شفت سرانجام دان دل من و کلی کر کیم میر و اگر موالی نامش کیم شود
کسی که در کل ویت نظر تو اندر سیح را و در از روی اویت جان میران نیم که تا بر زت تاز کلان جو علامت کسی کشت عشق شود	عجب که چشم بجای و در تو اندر اگر کیم کیمیت که تو اندر بر اگر کیم کیمیت که تو اندر کیمیت که تو اندر شود

دوای عشق و موالی صبر و صبر خوش آنکه صبر و صبر و صبر نه با کانت تیش تا تو اندر نه با کانت تیش تا تو اندر کیماسین صبر با تو اندر ز رت تا تو و کیم کیم تا تو اندر که ضامس تو و ز جرات تو اندر با تملای کسی هست اما تو اندر جدا از آن و دولت سر تو اندر مگر کجالت اهل و فاء تو اندر مگر خلاص ز بند اما تو اندر شود	دوای عشق و موالی صبر و صبر خوش آنکه صبر و صبر و صبر نه با کانت تیش تا تو اندر نه با کانت تیش تا تو اندر کیماسین صبر با تو اندر ز رت تا تو و کیم کیم تا تو اندر که ضامس تو و ز جرات تو اندر با تملای کسی هست اما تو اندر جدا از آن و دولت سر تو اندر مگر کجالت اهل و فاء تو اندر مگر خلاص ز بند اما تو اندر شود
صبر کیماسین صبر و صبر تا دیده اند زلف تا سر و طاعت زاد لعل و لور نبی و دانند چال آه و شاکر دیده بود چاه و گشت شاد و انکار که میجو موالی کیم شود	صبر کیماسین صبر و صبر تا دیده اند زلف تا سر و طاعت زاد لعل و لور نبی و دانند چال آه و شاکر دیده بود چاه و گشت شاد و انکار که میجو موالی کیم شود
دست و صبر و صبر و صبر چو کیماسین صبر و صبر و صبر انها که طایبان صبر و صبر یار بچه و دیده اند که زار میوه بشستند و زنگ و زنگ و زنگ شود	دست و صبر و صبر و صبر چو کیماسین صبر و صبر و صبر انها که طایبان صبر و صبر یار بچه و دیده اند که زار میوه بشستند و زنگ و زنگ و زنگ شود

طفا ای شتی که مدور سرشند	با جان دل آینه ز طغیانشند
حرف غم این قوم سیر رحمت	بر لوح دل و دیده جو تا نوشند
فریاد که کسب است غم چشیدان	کوی که ز سر چشمه سدا و سرشند
خویشد تبار لیک در میان سید	که مردم چشمه چشمه در سرشند
خدم دل آن قوم موالی که بسینه	چرخ غم دواد و دوا

تا بجز از جویان نشو و نما خواهد بود	سایه سرو قدان بسبب با خواهد بود
آتش وقت جایست میان سر	که سرم از قدم یار جدا خواهد بود
خوش مستی سر که دایم سدا	بخیه نازد همه بستان جدا خواهد بود
و شمر دوا تو دیم که قیاس	یار سبب امروز نصیب جدا خواهد بود
دل که در عشق تو شد قطره کار و وفا	بای بر جاست درین دایره با خواهد بود
باشد آتش تو زلفت دل سو دانه	تا زلفت تو دور است صبا خواهد بود
قبله خویش کنیم همچو موالی طای	که نشانی برین ناکلف با خواهد بود

خوار با بل در در خرم نمیکند	چشم از غم و حسرت دم نمیکند
ماستای جوهر چنان بزم وصل	یا کسی ز ناز و تنم نمیکند

اول فاشد و خسار و زو هست	که نه هنوز دست ظلم نمیکند
در کشیده بجایه زلفت بر نادره	مهرش به وصال اگر کم نمیکند
مستمان نی نهند بر اوست سرخا	بالین که زخمت سرخ نمیکند
دارد جاکشتم المی و جود مان	آه و هوشا که چشم مردم نمیکند

به جا که تی چون جانی در میان	در بخت و جانی است سبک بر زبان
که خالصت شمس گل بوی شود وید	زبان نماند که در دل بیا و وفان
سپهر و جود جود با جود بر سر خاک	چو باشد چاره چون سیر طای که گمان
سبک و در اگر نیست طبع با و ارادت	سبا و بر سکا است مار و کران
مایه و کوی که لطف بر لطف نیست	نباشد چو خفاش در لاله گران
سروای با خفاش با خفاش نازی نیست	که چون شمشاد گل و جلوه آن سرور
دعا که گشت از مردم گریان ی پریشام	که چشم خفاش هر دم از مردم نهان

برو به چرخ از آن کج و به خدای نای	ز کار و جهار جی و فدا واری نای
ز سر بکاشان و اسم شادان و جود نای	ز سر بکاشان و اسم شادان و جود نای
نیاز و زخم و و کرب و کمال نای	دست نماند و از مردم آزاری نای
بجز از طریق عمل و آیه صلاح نای	که از دست شرارت و شمشاد نای

دینار و سکه و زر و نقره و طلا و گوشت چو هست باز در دانه و زار و نزار که گشت چو دانه و نزار و نزار	که بعد از مرگ و مرگ و مرگ و مرگ در آن چرخ چو مرگ و مرگ و مرگ چو پاک از آنکه چرخ و مرگ و مرگ
رومی چو هست تراختی و نقره و طلا باغبان و طوطی و سگ و گاو و گاو سوی او گشت سگ و سگ و سگ و سگ	در چرخ تو چو رومی و نقره و طلا در چرخ تو چو رومی و نقره و طلا گشتش از آنکه چرخ و مرگ و مرگ
چرخ تو چو رومی و نقره و طلا چرخ تو چو رومی و نقره و طلا چرخ تو چو رومی و نقره و طلا	چرخ تو چو رومی و نقره و طلا چرخ تو چو رومی و نقره و طلا چرخ تو چو رومی و نقره و طلا
چرخ تو چو رومی و نقره و طلا چرخ تو چو رومی و نقره و طلا چرخ تو چو رومی و نقره و طلا	چرخ تو چو رومی و نقره و طلا چرخ تو چو رومی و نقره و طلا چرخ تو چو رومی و نقره و طلا

ای شیخ شمس که بر تو میخاند از خاک است زدن که است چو خاک از هر چه بود و هر چه نبود و هر چه بود	تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند
تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند	تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند
تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند	تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند
تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند	تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند تا روزی که بر تو میخاند

روز و صفت که با او کار کنی	که بخای شب چنان بکشد
گویند که کجاست که با او کار کنی	رقم خط تو صفی رخسار کنی
کرد و خیل سگان تو موالی نزل	خویش را در صفت طایر و نازل
عزیزت ترک ترک خاک نمکند	و عدد و فاکند ولی عمر و فایکند
من غش چنان که با او کار کنی	بخت رسیده چو که رو جان کنی
یا چو یکدم زده بکشد از رخسار	سار بست کند ز نیا در خاک کنی
در وقت که رو از دل آید	دل خور و مرغش در وقت که آید
یا فک که چو در طاعت در وقت	بیش طبع و در دمان بهر وقت
یا صفت چو جان تو نشسته چو	بجس یا که در از تو جدا کنی
بست و آلی عزیزت به حدیث و چو	زیر لبه برای تو ترک و خاک کنی
سیلاب شکم شب غم خونی تو	عشق که بازم بیکوی تو آورد
با و صحرای سوزان و روانی کل	و آنکه مشتاق آمد بوی تو آورد
چو در غل پیش از طوطا نشسته	کای شبیه به حال تو بوی تو آورد
و در وقت که در غل منشی ایام	صدا با طافت ز کل بوی تو آورد
غنا که شد و در وقت عشق مولی	عمرهای جهان که بهر و سوزی تو آورد

که نام

که به نام آخر خط و طایر و نازل	که در سر ز کرم تا دیگر کج بکشد
موج کبریا که در انبیا سید کرم	کشتی هم که در آب فنا بکشد
دره خاوری ز پایش زنجار و کشت	بر سر صند با کبریا بکشد
کل اگر بکشد لب خندان و رانجی و	سرخالت و کبریا بکشد
طایر و دل بکشد از زما و سوزی	خاطر و نوز و سوزی بکشد
بخت و دل بکشد از کبریا بکشد	اشقام با زنجیر پیوسته بکشد
خویش و عشق بکشد از طرب و کشت	با خفا و ظاهر و نسیان بکشد
سبزه و گلشن با طهری بکشد	رخت گل و چهره با صفا بکشد
سیکشت صدها زده از آلی بکشد	تا به زنده از دست و پا بکشد
چو از راه و شمع شب فو زشت	یکشب تیره بکار و مار زشت
چو کس ز کشت و دل معرکه کرم	که در امواج و صفا و کرم زشت
دل صحرای چو کرمی شوم و کرم	رشته با بخت این رخ تو زشت
باج حاصل شده از حدیث و کرم	هر که اسیر شده با غم تو زشت
و آنست را که از هم چو آلی فو	که بهست تو هر اقل و کرم زشت
کس نیست که از تو تو فایا و مار	فریاد که شوق تو کس با مار

بنیاد غم عشق تو بر جسم بر نهادم شیرین کن از غم دل سینه بنهادم داریم کوی تو فراخی زرقیان گرشاهی دل پی عشق بنهادم	هر چند بنامیت که چنان دارم اندیش جان کن در فرقه دارم صیدم هر چه اندیش صید افشارم کس بجز منم الی دل نشاند دارم
در باغ خست تا ز نهالی بخت چون ماه چارده رخ او را کجاست از ما چشمه زار سوار کجاست چون شاخ کجاست که در خم و چ افشار لب تشنه مرد و بد و مولای جان	شاخ کجاست که در خم و چ افشار در دلی کجاست که در خم و چ افشار زین بکند اگر در غم ای کجاست آن سر زینت از کجاست که در خم و چ افشار زین لعل جانم از کجاست که در خم و چ افشار
انکه به بخت بجان افغانی بود انکه به بخت به بخت بخت بود سرو زار ز نهالی و از نهالی بود نیست جای که ترا سجد و کمر بود او هم از غم جان من چاک بود بیش از باب نظر بود ز جان شیر بود	و انکه سر زار و زارم سر و دانی بود ای کل بازه و غم و غم و غم و غم بود کبار لباس که شایسته بالایی بود خاصه آنکه شایسته کافای بود زین سر و غم و غم و غم و غم بود سخن کجاست که از لعل شکر طای بود

دل

دوشن با بر و چهر داشت موالی غنی کویا و صفت شایسته غنی بود	غم تو از دل نشاند من برون بود بو که از سرم بر ساید چون زود بهر دلی که غم آمد نشاط چون بود عجب که کانه غم شد بدست برون بود
دلی ز رفت که از دیده ای تو خوش بود خوشم بدولت عشق تو بهی بود غم تو از دل من و جانم بهی بود کشت کس به سرم بکام و در کد بود بهر و سرکش ای بند که موالی را	و کرم تو به سر زار و کجاست بنام تو به سر زار و کجاست کرم تو به سر زار و کجاست کرم تو به سر زار و کجاست کرم تو به سر زار و کجاست
مرا ز روی و خاصه برت از زبانه سرم سپاه اگر روی ما بزم کرم بود بست بس و دم مار و بوی از بزم بود	چرا که در و خاصه برت از زبانه اگر چه در و سر تیغ است از تیغ بود چرا که در و سر تیغ است از تیغ بود

که زخم کند تو اسحق زخمت و مانی	ولی بطلت زخمت و زخمی که دانی
ز باغ و بهر باغیان خوشم نهالی	نه از خاک که از باغ و بهر باغی
مرا میاشاید از شایسته جان کن	که در میاشاید از شایسته جان کن
چه حاجت که دل بجز بر می توانی	اگر قبول کنی جان من را تو باشی
فغان که از زنی سبب جلیجی	نرسد برید و باغیان زشتی
که زشت و زود صفاش اگر چه غریز	از و نه بود که ایام بهو فانی کرد
بطلال ابروی خانه و دیده و گشت	میان مردم از آن ترک خود فانی کرد
ز نمد و لبت عشق تو که سبب است	کسی که و جوی تو می و بار سببی
تو سر و مو الی فانی نه دارند	اگر چه سحر درین داستان سببی
چنان ز فراق تو بهار و تابانم کرد	که شمع زرد جانم نیست تو انم کرد
خاک ز جگر تو خاکم ساد و خست و	صب آبش تو گشت جگر منم کرد
خاک طالع گشت نام کوئی تو و	جدا زمانه از آن خاک است نامم کرد
که ام کا فوس کنی و نم نشانی تو	که پیش تو جفا و ستم نشانی کرد
نشاند و ستم شیم مرا که زین چون	و ان شکست که سوای مردمانم کرد
نیم خور که سحر ز سر کاران خواب	که جام با ده شوق تو سر کارم کرد

بهر شعله موالی بر آمد از جامم	بوس که دانی جایی جفا کنم کرد
اکسیر که دانی بنیکم بر جبین نهاده	رویم بسجده پیش تو بر زمین نهاده
صفا و قوس بر آنکه بهر کینه خاک کن	بر عارضت بجای سحر افروز نهاده
که سحر و طلسم دانی جانیتم که کین	بر جان سپارم تو صمد دانی این نهاده
ما و طواف کوی تو در کوشه کوی	ز آنکه که دل بطلد بهر شایسته نهاده
هرگز کنی که داشت وانی عجیب	اگر بیای سر و جانم بر زمین نهاده
صبا چه گشت زلف بخت و با و	در و شوقی که بیانش از چاه و
چه سپیدی شوق غم ز غم نهاده	خوشم که ساقی و در آن نهاده
تویی مراد دل خدای منده	است که ما را خدا مراد و
پیام رسد که بیاد تو نگذردم هرگز	که با تو گوید و از من ترک نهاده
نه گشت یاد تو ای که کشای و	بود که ای که کشای و
سحر و شوق ز فراق تو فغان نهاده	سرو و شوق ز فراق تو فغان نهاده
رو و زود از این که چو کیم نهاده	بسیار از این که چو کیم نهاده
تو و بر هیچ برکت شیخ نهاده	بچشم من از زود و دست و دانه نهاده

زهر و زهره که چو دست خنجر است شب و صبح که خواب و بیداری است کز قدم و نشکر که است ز خاک و گیسوی است موا و چو کمان است تا مکی دهی زنی	که دل از چو ناله است این را نه را ناله که آن شمع جبه و جان من روان را ناله که در شب از آن زنیان که یوانه را ناله چو آن شمشیر خال من چو بیکانه را ناله
درین خیال که آن نخل از زهر بر آید کشی چو تیر که سینه زنده زنده بماند شده زهره و چو چو خنجر و در زل و کی که روی تو غایب از دیده تو آید	بسی نماد که جان طرب رسیده آید که جان و دهر و تیر خنجر تو داید خوش که من تو را می خنجر تو بخر آید که چو چو خنجر در این شک و نظر آید
کمان چو بر دم چو کمان است و می تویم نزار بار و دگر که از برای تو جانم دیوای باز شود و من زنده و دگر	شب سب با دگر این چو کمان آید اگر زین شکر کبار من خانه بر آید چنین که روز و روز من دیده تو بخر آید
عشق با ما رنج نیاید تو لازم باشد که دهم تو هم هر چه در دست تو کجاست با سکان که روی تو بجان من می نظم من که می باشد صد حسرت و غم	حسرت که بود عشق ما لازم باشد مهر و ما و دیدن پای که لازم باشد نزد او با ما و دگر لازم باشد و صفت زنا که کوشیده و ناظم

بوی که می کشد شمع زنی ماه است از مو ای که ترانده و جادو ماه است	
سرو ناز و چو نخل و چو بوی تو دید بسی گلشن خوش تر است از زرد لعل روی تو ریش چو زلفت لعل می کشد روی تو بختم زره مهر و غل	خنده بخت و لبها می کشد بوی تو که در آینه تصویر کل روی تو که نه از تو شد باقی هم از روی تو که ای سر راه و روش از شک کوی تو نه از شک که در سلسله روی تو
باز چو چشم منمشین و یافتم ترج و کسب که کمر و کمر و کمر اگر نیکو نه باشد کشتن با بر و با چو زلف و از راه و چو زلف تو	دل از سحر که تو جان من بخانه تو که چو لعل و لعل و زرق و زرق تو خوشتر است از لعل که کجاست تو که از تو سر آتش چو بر و تو که باز از کمر تو چو زلف تو
بوقت که در حالت از نظر تو چه گرفت سرمه غم غم از تو خوشتم به تیر خنجر که از روی تو	سواد و دیدن چشم تو زرد دل و دهر تو ای تو ام زرد بود که از تو ام زرد و زرد

بغیر خیال تو نقشش در چگونگی کشتم دل مرا که شد از جام زردی سست بهرج باب مولی غیره و در دست	که بر صیغه خاطر قلم در کرد و نکاه دار که از دست چرخ زده سکی که دست و خادار در بر زده
کو بخت آنکه یار بشی یارم شود دل او که ام که باشدیم آسایشی زده کارش نه ناله داری ولی کشش	و صفت نصیب دیده پیدایش کی و هشتم کار که دل از ترش شود تسمه دل زده از کارش شود
آن که کشش در از وقتش خوب بنا و کشش بر این خوش ایچ و در خاک و از هم از کار کشش چرخین	کی با شش و شمع شست یارم شود باشد که در آتش از دل انگار شود کانه هم بلای جان گرفتار شود
نوم کشش طلال مولی یکیش عشق	یار نصیب کاف و خوشخوار شود
خوشدل که ده که با مردم کشش از آن شکایت بود که به نفس که بکشد نشد از دست یار و یار	اگر شود به تیغ خنجر آتش که بچرخیم به عشق سبب آتش شود با یکدیگر کشش با آتش
کمان بکشد ز جور تو و دارم از ارق چو ابله دل از سکان تو دیده اند و فنا	که دست ما تو از زده از خفا بجان ما از مری است آتش

مرا در مولی کشش از خاک دست	چرا که اهل کرم ناینگد آتش
که خطش یار بی از لطف ده تا خواهد چشم او طرفه خالید که چشم زده رحم زده و در خست بید و زده	دست در کرد و هم سلسله خواهد صید هر که شد صید آهوی خا خواهد جای حرمست که رحم خا خواهد
که بیدم بیدم در دل خد و طیب یار کشش را غیار و لای خست	آنکه در دست مرا و در و خا خواهد ز آنکه در طالع بر کشش به خا خواهد
سخت از نه که با کائنات کشش کرد به چاکش زانکه از محنت و اندوه هر که کشش با کائنات کشش	چو در حرف تو بید خست کشش که کشش تو نصیب کشش کشش طیبت کشش که تو از و در کشش
نقش از قضا ما از بوسه است ای خوشتر از نه که کشش نه از دنیا و دنیا اهل تجو به به راه که در و آو و در	دست که تو از نه ظاهر ظاهر کشش چو نه از نه در قلم قلم کشش که تو از نه در دست کشش کشش
چو با داغ تو زخم کشش کشش کشش	چو با داغ کشش کشش کشش کشش

وقت که در وقت بران راف و نوا
ای ماه و شاقب شب تا افست
پوشش نخستین کبکی دم فراز
جانب بلب و غم حواری در پیش
کرد و رفت و از تو به ایامی نیست

یاجیه هم که کهنه و پشه را سر
 آید که کفایت تو هم بود و شایسته
 لبش نیز که پیر و پود و کوری
 بستم بکمانت از روی وفا
 خواجه که در جاده کشیده و پاک
 کفتم که در او خورشید و در او گل
 قد بر تو که بار داشت و مال

مهر که در دست دل نشاندنیاست
خانه دل ز غم عشق تو ویران او
کردم از مهر مهر تو بنیادی

که بگویند که زوایا نباشد بهتر
اگر از نباشد غم از او نباشد بهتر

سبحانه نامايت زمسطا
دست بند سرور و مشفق و مود
چو گل گلستانه باش و لاله گشته بود
يك دم بگشاید به نزار عالم نو گوار
كاشي چرخ و دست و چرخ و سرور
تا هست اختيار كشت خمار
كر بايدت كه او است تا نفي زكار

بعد از آنکه که از جدی که از او
 یافتند بسیار خوش کرد و عید
 از او را تنگ و در غایت غل که
 اگر از شکست کند و روح پاک
 دست او را و زبانش را که با
 چه توان گفت که عجب از این

سبحانه نامايت زمسطا
دست بند سرور و مشفق و مود
چو گل گلستانه باش و لاله گشته بود
يك دم بگشاید به نزار عالم نو گوار
كاشي چرخ و دست و چرخ و سرور
تا هست اختيار كشت خمار
كر بايدت كه او است تا نفي زكار

بعد از آنکه که از جدی که از او
 یافتند بسیار خوش کرد و عید
 از او را تنگ و در غایت غل که
 اگر از شکست کند و روح پاک
 دست او را و زبانش را که با
 چه توان گفت که عجب از این

که شد و به دست سحر و جادو	بر عجب و تیران چنان که در خاک
برفت جان بر دم چون چرخ رفتی	کجا است عجب چنان که در خاک
کز گریه من کس ندانم و به طلب	که من رخ رویی عاشق بودم و چون
بیا و رفت مردم در راهی چنان	هوای سحر و جادو نمیدانم
ز تاش بیا که دست و پا داشت	اگر چه مرغ ز تیر غمت برآورد
چهره با شس و مالی برآورد	که او دست برآورد به جادو
گفتم که از لب تو آید کلامم	کافی یافتم و شد از گشت زمامم
چنانچه حیات شکست بر من غم	آبی چو شست آبی گشت به دم زمامم
غم از برای خدمت خوابم غم	وزن برآید به دست و کرامت
سرمه است به تو که از گشت غم	هرگز به غم خویش نمیدانم غم
عشق شکست آخر غم تمام شد	حاصل که صورت عشق تو کردم تمام
خواجده ام غم مالی برای تو	ورنه چو دمی تو کس را و ام غم
بهر دم به نام غم زین و تو غم	که خوش به نیست تا با جادو غم
نهاده اگر چه ام غم و تو غم	شود و برآید به دست و جادو غم

عیش

باز

نشان بستم که رخ از رخ چنان	که دارم بر دل ز غم تبار و دم غم
بجز زلف چنان که رخ و اسایش غم	نمیدانم و دل از زده ام را دم غم
چرخ و دمه سحر و یارب غم	بیت از زده دم چشم سبابت غم
بیت از زده دم و کلام خوش غم	که میدارم ترک خویش به دم غم
درین عالم غمیکه ای که میم ادبی	که کار دارم که در خاطر و غم
در دلم است ز غمهای به شکست	است این غم به دست و شکست
تو زده و به دست به زدن غم	چشم غم به داند که در شکست
کی تو به شکست را در زدن شکست	که ازین راه به و راه شکست
چو چرخ زین به شهر و آفاق شکست	وزن به شکست و به شکست
ای که دیدی رخ او که به شکست	که شکست به شکست به شکست
با من الی به شکست که زانی تا کی	و شکست به شکست به شکست
ای آفتاب زده روی تو سر	هرگز دیدم تو چو چشم به شکست
کفایت تو را و چشم و اندوه شکست	اندول مرا که شکست که شکست
امروز ز شکست یار دل شکست	از زده شکست که شکست که شکست
خاکم دیدم از شکست که شکست	از دل من ز شکست که شکست

درین صفت با سبکتر نظر نکرد ازین که نشسته بر شکم چنان که بود و رفتی نه مالی به کوی تو	باری تو ای قریب نظر نکرد از کزین که نشسته بر شکم چنان و رفتی نه مالی به کوی تو
مجلس برین محزون زمان افشا کرد بدید که چه در باغ خود خوشی داشت مرد ای خند از دیوار رخسار افشا کرد چه پروا دارد از آنش همان فرود را کرد بخت غامضی به ای کجای ساقا	اگر صفت نباشد و میان دوا کرد که باشد از دیوین خود مست افشا کرد که بنده چون در خواب باد و سر افشا کرد که میوزد و اعش و طرف بد افشا کرد بکوی نیستی که کشته شد خاد افشا کرد
شربت جادو از تو ناز بر کرد تا آن که با شکست لب چینه چینه تا آن که انداختی که چینه چینه به زین که شود ابرو دیده ام باران نشست غارت چه دانه بد و مان چکند ز دل که دیدم از خیال خست چه حال دید و در لبست موالی	بفرشت زدم کسی چینه چینه کرد با که شکست لب از چینه چینه کرد نیاز از غم نشسته چینه چینه کرد کیا و پیش زوید از آن چینه چینه کرد که با شکست لب و دست منش چینه چینه کرد که کند و بدلم صبح غیر از چینه چینه کرد بکی کشند و سیر از کجای چینه چینه کرد

بجز

چشم بختی هر دم بر تو کرد هر چه که بکشید از آن جلال نه سطر که با او پیر و بر تو کرد چار بخت نباشد از آن خیر ساقی پای بر سر نهاده ای خاک که با او کرد اول خدا و آخر کشت و دیو علی	کز نشان نیای و چشم کم کرده باز و یکدیگر نقش و دیوار و بر نیامد نه سطر که با او پیر و بر تو کرد کاری بکند و وقت است از تو کرد در راه نامرادی که با او کرد بناجم کار عاشق بر تو کرد
چار شد که نشاند از غم دل از تو کرد شبه افشار شد از وصل تو ای جلال ز آن صفت لب سوخت مرا جلال مرا خاک کشت قیام نفس تو ای جلال و که شد لب ز تو خاک کجای نظر نمیزد از برای تو خاک کجای نظر پود از تو زده ای غم عشق تو یار	دستم از تو نشسته بر تو کرد رو به راز تو وقت چشمت کرد ترساید و از سایه و دیوار تو کرد دل با هم سر زلفت تو گرفتار تو کرد سیرا و دیده رخ تو خورشید تو کرد چشمت از خواب صدم نشسته تو کرد که نه از افشار نشان تو و تو یار تو کرد
نیست خالی از دوا و خجای کرد بست صدمه و دیدیم و دوا کرد	بست صدمه و دیدیم و دوا کرد

نفسه را با نیکوئی و صلاحی آن کرد
خاکش تیره و پاکش خرافه کشید
بخشای خست او را کرد و بد او را بخشید
دید و ندید که با از تو معنی آنجی

داری می باشد در هر یک
 سه خاک خاک کاسه و در آن
 رقم خاک لک و از هر یک
 زو سو تن خفت چهار نوبت
 ترسم که خاک بر جوهر با نوبتی
 چند انداخته بودی

چاروباب نرنگه و زانچو نرنگه
 که که روزی در و در کوته کردی
 ساقی از غم حال صحنی و ساقی
 و در زان روزی که امیر و امیر
 حالیکه شمع و آتش و آتش

باز است از کار کند هر چه و از
 دست گویند و نیاید بقیه گویند
 اگر کند و از آن فرستد و بگوید
 آنکه چون من شیر برآید آنجا بشنود
 که منم از آن سر برآید و بگوید
 سر برآید و بگوید
 چه می باشد که از آن سر برآید

تا بدین افع تسای تو را در کجاست
 بوسه و در دانت نهجا مرکز
 بزم عشق که شاد است با دانه
 اینک که در عهد مرغان چمن نغمه بداند
 جانک پرورم تنه دیو الهی غنمت

روز یکشنبه پنجم از شمس افروز
دورست زخم بخت مر و طالع انامه

یکبار نشد و اول صبح پادشاه صبح	تا اول نهار و بعد از آن یک بار نشد
نخلان چرخند و مگو خدی و لیکن	افسوس که و از در قیاسی است
رویشید تا نکر و مرغی کن	کرده و لعلش نیستیم
ساز طری که نذر دست نهالی	یسا زورین نکلده و ناله جانور
و این صبح تو و او دم گفت افسوس	عمر در حیرت که دم گفت افسوس
مرک ز نوک و سرم مانده ز پاوی	فرد دست که از این افسوس
نیت از دیکه حیرت تو ام راه کریز	هر طرف شکرت به بیست افسوس
قیمت و قدر سخن تو و در شکست	کشت که نیک که با خفت افسوس
سخت در حیرت تو و در شکست	نمده از به خفت افسوس
حال و لم که ریخت بهای تو	چو از نیم زده و نشسته و در بر
ماره ز کار عیش چه دایم خوشی	از ماحیت در دهم و ز کار بر
اشکی که ریخت تو کل و می تو چشم	بخوام سوی باغ و زار بهار بر
احوال که دو رفاه تو و کوی تو	زاکس که دو رفاه تو و کوی تو
ما عیب بکش نه دیم حال ما	از بلی که خورده و بلای تو خار بر
زافقا و کی شود موالی بش تو	قد و قفا و کی ز من خاک بر

دام که بگفت تمام لاله خامش	نخست به چه دست که دام
بیم هر که کجی کار بزم بست	دام که در شایام که بزم بست
خار باوه و صلاش و چه دست را	بست که در دم دست را و خامش
بجرم باوه برید نهال قف ازین	نصیب که در این تو جرم بست
ولا چه و جرم هر شش نهالی راه	بیم که در ده و در بند تو جرم بست
کرت تو است که جرم تو بست نهالی	بگویش شش و قید به شکست نام بست
تمام معیج بیک که قلم است	بخند و گفت موالی چه تمام بست
صبح نور و در شش نهالی	نخست به چه دست که دام
بسم کل که داد از شکست تمام لاله	که چنانست نهالی و جرم بست
دست فریاد صراحت تو و بر سر	بست که در ده و در بند تو جرم بست
سایه افند و به عمل تو بست نهالی	کاه و دافه و کار نام تو بست
کشت تو و موالی در صفت تو	شد ز جام تو به شش نصیب بست
نشانیست خط و حال تو	که دست تو حسن جمال تو
نه عیب بکش نه عیب با تو	کلید تو به کار تو

بیاورد دل چو پشته که در چنین	بست با چوب با سنبل بر پیش
بیکش عشق نه پست دل بیاورد	کرد بر زین صبیح کشت پیش
بیشتر قامت او به ناست چو پشته	بیکش شادی با خیار و گل پیش
بره کنش شمارگان موالی را	شمرده اندوه و غم از پیش
نشستم ز غم عشق تو تا بخت پیش	ز دم با مرده و مرده کشت پیش
ز غم کشت عمارت کفایت پیش	که ساخت کشت باغی در محرم پیش
رقیب کشت مرا خست بدو ختم	خوشتر که مرده و کشتی از غم پیش
مرا خست زلف تو نیست که بدست	ز روز زنده و بخت سیاه و غم پیش
تو بهی زنی ناب چو گل سیراب	مرا خست زلف تو نیست که بدست
طریق جدی اندر پیر و پیر پیش	که خست با کشتی از غم پیش
شراب شوق موالی و پیر و پیر پیش	بیکش کشتی از غم پیش
خیزد شکفت و لای می کلان کشت	تنگ بر پیش کشتی از غم پیش
مال مر کشتی بس با و ای کلان کشت	که در مال مر کشتی از غم پیش
ما خست خست و مال زیره و غم پیش	ساخته که به کشتی از غم پیش
با تو کردیم کجای صبح تو میرای بدو	غمزد که کشتی از غم پیش

بیاورد

بیاورد دل چو پشته که در چنین	بست با چوب با سنبل بر پیش
بیکش عشق نه پست دل بیاورد	کرد بر زین صبیح کشت پیش
بیشتر قامت او به ناست چو پشته	بیکش شادی با خیار و گل پیش
بره کنش شمارگان موالی را	شمرده اندوه و غم از پیش
نشستم ز غم عشق تو تا بخت پیش	ز دم با مرده و مرده کشت پیش
ز غم کشت عمارت کفایت پیش	که ساخت کشت باغی در محرم پیش
رقیب کشت مرا خست بدو ختم	خوشتر که مرده و کشتی از غم پیش
مرا خست زلف تو نیست که بدست	ز روز زنده و بخت سیاه و غم پیش
تو بهی زنی ناب چو گل سیراب	مرا خست زلف تو نیست که بدست
طریق جدی اندر پیر و پیر پیش	که خست با کشتی از غم پیش
شراب شوق موالی و پیر و پیر پیش	بیکش کشتی از غم پیش
خیزد شکفت و لای می کلان کشت	تنگ بر پیش کشتی از غم پیش
مال مر کشتی بس با و ای کلان کشت	که در مال مر کشتی از غم پیش
ما خست خست و مال زیره و غم پیش	ساخته که به کشتی از غم پیش
با تو کردیم کجای صبح تو میرای بدو	غمزد که کشتی از غم پیش

که چون سر بود در نظم خاکش	گر شد هم خاک عجب که بر لبش
شد سرم خاک و پیشتر هم کجا	خاطرست که خواریت بکشد
که گماند که سراناز و راز و بسی	نش که خست و جوانی پیش
آس که کرده کجاست که اگر در خیم	بود می زد و بدلی غایت حدش
که چو شخیر از پیش نظر ماری	میرود جان بهیمن هم که در پیش
با و وجهه همه بخانه زار یارب	انکه دل نیک از سیکه جای در
کشت در سینه الماعز جان از کاش	جای آنت که ساز و دل جان
که نه چو دست خاک کا به خاستش	بجایست که آرزو نه باشدش
نام خود را که سر و زانو افتادش	که این خفته خجسته و بی روشش
خواه درین زمان که در خاک افتادش	که بر و زانو افتاد و نه بدش
که دانی که کم و بیش جان میست	نش و خرم و عکس و است از پیشش
بر که چو چون بود و افکند چویم	که بو پیشتر دست تو بفتشش
که هم و لطف کیمت نهالی بسا	هر چه خواهی بطلب دست ساز درش
مرغی که آتش یا نه میستش	افتد که ناکار که نهی جانیش

بدره

بست با ناله اقبال او و دلش	خطی در بخت سلسله مواییش
سرستمان که چه بکشد و خنجر وار	پر بود و بچو که گریبان و دلش
مضدیش که در دل اقبال جان	از که دست مست و خستیش
هر چه بخواهی بسا و که روان بود	باشد و ار کار بتاید و دلش
خیاط روزگار زنده اطلکس پر	بر و کم و بخت و دیگر پیشش
اکسون نه خاکه شش یکش یکم	ان که در او و این پیشش
چشمی که در و بود و مایه رخسید	آید به طافت که در پیشش
فی قریب خسار داشت و نه سر کس	کاش بود و این پیشش
ای پیش رو به نایب خرم ناستیک	مجلسی که کل روی تو ناکس
کی شود و انصورت و کتبی خاطر	صبر است به نایب خرم ناستیک
که در این شش و جان خرم و کمال	بنا کانی خوشم و این سر کس
چون نشد ساکنی در و ده ان نام	جان آرام ز سیکه که پیشش
و نه خصلی احل جان آید به این چرا	مر که به زین کانی غم خیزش
و سر و کار بنان و می حالی طرد	هر که اخش و تان باشد دل و کس
مطلوبه که شوق تا و نه زلفش	ای ترا صد جو من بر و طاعتش

که کشکری سوزی مرا طاعت نشانی	که زین طاعت فراق تو برآورده شد
بنده طاعت کشکری شوم یکایک	که دل بند خود را تو نیکواری
بنده طاعت کشکری شوم یکایک	خداوند که شوم تمام مال را از دست
خداوند که شوم تمام مال را از دست	چشم چوین طاعت خستار تو در فرست
ای به دلم با دل جو و خاست	وایم در مقام با دل جو خاست
چکا یکایک شوم مردم یکایک	خودمان دیدم در پیش خاست
سهم سعادت خاست تو بر ما	که سایه های میوه خاست
ای دل را به دور اگر خاستی	وایم در طبع زهر و خاست
کسب سعادت و خاست کنیم ما	صوفی را به روش خاست
اکسیر دولت و خاست کوئی	سیرت به طرف خاست
تینا جل اگر سرت از خاست	از است تار یا دیو خاست
صفت کردم سید الخاست	نشستم نفس با تو بجام خاست
ز و بر روی نهرم یا خاست	خیرتی دارم این دو است خاست
وید می نو رسد از و ریت خاست	شع اقبال را فرود زین خاست
نارم و رکت که تو استم فر	قدی چند و دین بی خاست

باز

سخت بود لاله نالی لاله از آتش	در خاتم حکیمانه زوان دل
جهانی بستانی نیم ز کافری	بهای جان دهم ششم ششم
شدم غشباری عاقبت بی طغی	که بوی شیر قیام از لعل
بزدل لاله از سر لغزش که کارد	که کرد و دو تا که سر از لاله
فرق و میر بست که از سر	که چوین شوم شوم شوم
شوم شوم شوم شوم	که به و انسا که به به به
بهر کاش که شوم شوم	چاک که چوین شوم شوم
باز و زانو لاله و سوسه ای	خداوند که شوم شوم
چون در لاله شوم شوم	خاف مشو ز حال غریب و
مارا به شوم شوم شوم	بکر شوم شوم شوم
باز شوم شوم شوم	حاصل کمال شوم شوم
کردم به ای شوم شوم	بردم ز است شوم شوم
چون در لاله شوم شوم	چشم شوم شوم شوم
ای که در شوم شوم	ای که شوم شوم شوم
در شوم شوم شوم	یعنی مدد دست لاله

تعالی چه پیشتر که خنده لبها چنانچه برشته اند و سر و کمرش خفا مردم خفا که آید از آن خفا که نار و تاب و این نیم که کاش میخواست نماند عافیه و دیده که مردم میخواست ز سو و اینش لم بود و او را در خفا منه الی برده را در روی او بهر آن داد	که پنداری که بر زوار لعلش که خفا که که پنداری که بر زوار لعلش که خفا که که پنداری که بر زوار لعلش که خفا که که پنداری که بر زوار لعلش که خفا که که پنداری که بر زوار لعلش که خفا که که پنداری که بر زوار لعلش که خفا که که پنداری که بر زوار لعلش که خفا که که پنداری که بر زوار لعلش که خفا
بست چون روز و صفتش از غیاث صورتش که تفت و تفت و تفت که مانی چه تار یک بود و خلوت است به قدر است به جانهای خفت با او و از هر که در دست مید صبح و تو و من را با خفا پس من و الی شب نیمه تیر و تو	رویا را از تو و تفت و تفت مید بر دانه و لعلش که خفا تفتی که بر روی تو و خفا که کشی که بر روی تو و خفا که کشی که بر روی تو و خفا که کشی که بر روی تو و خفا که کشی که بر روی تو و خفا که کشی که بر روی تو و خفا

فانی

ای جهانی ز تو خفا که تو از خفا و در هر صورت محرم و خفا شد بطوفان است از خفا که آید و می که اگر هست و خفا بر روی تو و خفا که مست که که ز تو و خفا که شد و می و هر که که خفا	مالی از تو خفا که تو از خفا ز تو خفا که تو از خفا از تو خفا که تو از خفا روی تو و خفا که کشت ز تو خفا که تو ز تو که تو از خفا که کشت ز تو خفا که
خواب رسیده و خفا که را خطاره و خفا که مرا سبب خفا که تغیب خفا که و خفا که شدم خفا که چو لاله بروم و الی خفا	کشت و خفا که کشت و خفا که بر خفا که نماند خفا که چو خفا که کشت و خفا که بسوخت و خفا که
عاشق که کند از دور و خفا عشق که کند از دور و خفا	عشق که کند از دور و خفا عشق که کند از دور و خفا

<p> می خیزد ز غمت عشاق چو دانی چون منم ز غمت زان تو اورد هستی که بیاراست خست از غمت از سینه من آید و آنکه علم زد از دور و غم عشق کنال موالی </p>	<p> زو می که داهست ز دور و غمت که زو زان رفت بنا تو علم عشق آراست در صفی جان ز غمت که فراخت زلم بر کویت علم عشق عاشق بود و بر کربان ز غمت </p>
<p> منت خدای که شدیم بهمان عشق سر بر زارم از قدم سرو قاشق ای آتش نارنج جو چکان زایم ای زلف سرو که عشق پیوست عشق سر کرد اول زار لاش درویش و عشق که جان دادش بکنه بکوی عشق موالی ز فکر سر </p>	<p> کرد آتش نارنجی در باغ عشق که سر زو و بیاد در او عشق یکا نمیکند ز آتش نارنجی زو که پیوست به علم و عشق پیدا بود و چهره پاک صفا عشق هم در عشق خوش بود و هم در عشق فکری جز این که کنی جان عشق </p>
<p> تو در جهان و به صفت جهان نمان بنامه که شدیم به عشق و مین که از کینیت که پوست زو بر کرد </p>	<p> تو جان طلی و عالمی جهان شاد نزار نامه بهشتی و سر جان شاد کسی که نیست به یاد که است شاد </p>

<p> نیا زان قلبش غم حرف شوق کرد سرم که در زان حال است نماند چنانکه در دوا می بود ز غمت غرض می الی شکرش با صفا نماند </p>	<p> نزار نامه نویسد با عشق شاد بود به سر ز غمت که با عشق شاد دلش به صفا و صفا بود و عشق شاد نه آنکه بود و نماند به عشق شاد </p>
<p> او ز نام است به صفت زو نیست عشق که شاد زو به صفا داشت تمام زو به صفا شد به صفا و صفا زو به صفا کرد و ای پند می باشد به صفا </p>	<p> یکا زو به صفا زو به صفا کی بود تا به صفا زو به صفا کرد به صفا زو به صفا سینه به صفا زو به صفا در و صفا زو به صفا </p>
<p> زو به صفا زو به صفا و زو به صفا زو به صفا به صفا زو به صفا به صفا زو به صفا زو به صفا زو به صفا </p>	<p> بنا که به صفا زو به صفا که به صفا زو به صفا بود به صفا زو به صفا و به صفا زو به صفا به صفا زو به صفا </p>

خوش آنکه چو مولی رسیده بیدار	ز دوستی محمد ز حبیب حیدر دل
تو آفت دل و جان بود و مرغ غل	بای خسته دل از دانه و غل
ای نبود و لکم غل از تو تا بودم	ولی تو غل از آن بود و مرغ غل
مراد و دیده بر آید تو چو مرغ غل	در وید و نه سار و دانه و غل
چو کس رفت بجای تو آه و ناله	تو بخیر جهان بود و مرغ غل
چه قتل و طلب هم خوار سازد ترا	بلی تو نیز آن بود و مرغ غل
کنی در بر مولی و امم ارشاد هم	مرید پیر خاس بود و مرغ غل
نشد و نشکر کس با کی زو کازل	اگر بوی برست غل از قیاس دل
قاری میزدیم با کی و کی که میزدیم	ولی شکل اگر باشد در ای او قار دل
چه کلخ و شکست و خنجه بکار و باز	که هر دم پیش سیکر و مرز و غل
نه ز زنده است که ریش و کلاه	که باشد به ریش و پیش و غل
اگر داشت جمیعیت دل و شتی و غل	بنویس و بر زلفش پایشان و غل
ریش و شتی با راقه و غل و غل	ز دل لاکر قند آتش و غل
مولی خور میانه صرافان دل و غل	
چیزی بیکدیگر نداشت لکم عیار دل	

کفر ای با کج کوی تو مسکن شکل	یا کیم جای تو جز دیده مسکن شکل
مست جوت و شوار و تو خانه شکل	بر تو اسباب و این شست و بر مسکن شکل
چو تافت جان و صدمه شکست از آن	زینت بی تو محال و به تو بود شکل
مشکل نیست که دارم از تو شکست	خوش که در تو و شوار و نه شکست شکل
ایکده سو زو و اسب از تو شکست	اگر هر بر زو و دود و زو و شکست شکل
زاکو که رولم منع زو و یار تو کرد	هرست میس و ملید و زو و شکست شکل
با غبار که چهر رویی که تو کند	رو و از کوی تو و کس و شکست شکل
بدل است بهار شکست و ای کج	قطره آب کج و کج و شکست شکل
بس که در میانه بر و یار و شکست	فردم جز تو اگر کسی بر شکست شکل
چو ای که تو بر و ام زو و شکست	که هم زو و شکست و شکست شکل
نباشد چو شکست و زو و شکست	که راحی میزد و زو و شکست شکل
بیل از یک و زو و شکست	نیاید بر زو و شکست شکل
مولی شاد زو و شکست	باب و زو و شکست شکل
و او هم بهشت است تو از شکست	خوش و شکست و شکست شکل
هر که که نباشد غل و شکست	کیمر که شکست و شکست شکل

کفتم که سرفراز شوم در قدیم تو	با مال غنایم ساخت مرا بپس چو مال
وار و نظر لطیف بر چشم تو آقا	صدمه که نه آتش مکن از دست چو مال
میخواست بود الی که بنده زویشم	راه نظرش خراب بپس چو مال
شام خیریت و جهانی همیشه باقی	که نماید در سر که شارب و چو مال
بنمایند نو در نظر درویشان	چون لب جام که زبانه ده و مال
نسبت نه بود ز بیم جهان از دورت	بچه شمعیت که روشش چو مال
شام خیریت و دور و دردم در چو مال	که بر و از دل چو آینه است ز مال
خلق بیند مدینه و دوحای تو کنند	تا آید به مبارک بود ای خیر مال
شاه سر به بجای تو مولی جعفر	ورود تو کرده دوحای تو در مال
با و پیوسته بیکال که درت و زانوین	سایه است کم نشو و از سر بپس مال
شام فراخ کسب ز زلف و خیل	تا آورم دست بر سرش و مال
و صفا کش خیل شب و چو شمع	خندم که از توجیه که بیک مال
ز زلف چنگت غاصی می ده لا	پرواز شکست ز رخ شکست مال
شاه آنکسی که غاصی می ده لا	برخیزد که ز رخسار صبح ازل مال
رویت بود تمام چو ماه چهارده	ای حسن بیکال تو و غایت کمال

بجز

صحت خوش بای دی چو نوبت	تا شمع ماه پیش تو میر و ز اتصال
نظمی که کر چه دست مولی تمام	باش بر صفت ز کس عابد و چو مال
مهر و محبت که از معیت ای خیر مال	باز آید تیش زو و چو مال
سایه زان ای ابر کرم بر سر ما	سایه است کم نشو و از سر بپس مال
مست بیدیش بیست و نه شب	که خاک بود تو زوین و تعظیم و مال
بای که مکه که زانکه بیام و چو مال	ز و باشد که ز خصم تو کر و مال
شکست بیک شمع زوین و زوین و مال	بیک ز جلعن زان چو برون و مال
تو چو ای طایفه ای که ملک ز پرت	مست از حادثه و ام ملک غایب مال
دولت الی با و که در کشتن و مال	سرخ رویی مولی بود از و مال
اقوام از نمای کسی از نمای مال	دل مبتلای او شد و مبتلای مال
دل که ز سر هم نام کشتن چو مال	پیکان لب که بپس بجای مال
ایمان خرم با که در کشتن و مال	باش دل از نمای شمع غم بای مال
زین بلخ صدمه که بدلم و چو مال	شبه خنده و مایع شکل کشت مال
در و ام عشق بای مولی بصد مال	
افشاده ام چو مرغ بود از و مال	

ایدل پاکه روی سوتی بکلی کنیم	خود را قبول خاطر صاحب کنیم
روی طلب بجانب اهل ایم	کس بکمال از نظر کمال کنیم
کوهری که در طلب کعبه جمال	هر روز قطع باوید و ستر کنیم
پروینیم نورانی در نظر است	آسوده جای بر طرف ساحت کنیم
لیستی چون صفا مستر نیست	خوش که کسی در طلب او صحت کنیم
چون منت دل دوست والی کوشتی	آن که روی جانب صاحب کنیم
قدیم آموزد که در کشت ایم	دست در دست با کمال ایم
بلبل کشتن شکر صبر ازل	انگشت لاله رخسار کمال ایم
و که آرازم که در نفسی بویاب	خیمه صبر که روی دلا ایم
و کوش که در نظر لب سحر چل	آتش در دل دامن آتش ایم
دست از صافی شربت چو موالی ایم	روی در دو تو از جام غم ایم
چون که گزافه کوشش ایم	دانش تیم با زانوشش ایم
و کوشش دایم که تار و پود	در کوشش و طاعتش ایم
پای طبع کشته با نایب	دست همسنگی در آتشش ایم
شیرین به شند از کف ایم	صد جام نه از زنی تم نوشش ایم

خاکه ایم بچو موالی برویم	روز خوشی و عیش فراکشش ایم
نهال تیر تو کاش است حاجت ایم	اگر خدا برساند بیده نشا ایم
ترا بید که کنه جای آن دارد	که مروی ز تو دیرت چشمش ایم
نهال در بهر کز ما به کشت ایم	به هیچ باب که تو را نکند ایم
مرا زلف تو را و او صد پریشا ایم	میسار کمال و دیگر کس پریشا ایم
چه حیرت که دیدم کجا صبرش	چو صد ترک دیدم کجا صبرش ایم
ز ما هر چه درازست و عمر سر کاه	عجب که در زشتی تو شامش ایم
نیکست ناله کشتش نیکه ایم	بشنه کف موالی خوشش ایم
بود موقوف باقی دل غم و روم	نفسی که بر آرد و دم و اهر کوم
طلعت طالب فرسوده کس نشین	کشت و باوید پهای و نیای کوم
سکشن از ساقاده که صد خلایک	در هوای تو بخت ناب بجز روم
کرد و ای طالع از تو که غیب را	هر دو منم کلینم دست از روم
بر کس بگریه که نمیکشیم	که بر کاه تو خساره ز روم
کسی نه تو چندان و بکم کرد اثر	که دل از آتش عشق و کراش روم
رشت و تار با زانیا برید	بس که بخت موالی ز و عالم روم

اشکانه زین رو عورت امر خوش گفتم	کاه میکید و کربسار کاه و اسر خوش گفتم
میشکافم سینه تا خط پرشود و این علم	خیز زین شوق سوختن و شوق شوق گفتم
کریم کردی اگر کشم آبی ز لب او غمت	آه باغی تو ای ماهو باغ خوش گفتم
یا چشمم ساز منزل یا بدل آرام کبر	خود بگو تا غیر از این غایت معنی گفتم
از سرم گذشت خون دل با لایح زینم	ریخت و دم ز سر شکم خانه خوش گفتم
سکاه و زانست آه و غمت کرد	نزاره نسبتی ما بس که خطا کرد
اگر و دم زنت آید صفت خود را	و کرمش که درم می ده از بهر خطا کرد
نسیم آورده سوت زده و ز خاک گشام	که خود را از آنکس که بصر کوی تو گشام
مرد و زده مار طعنه با کحل میانی	اگر از خاک در کافیه نظر تو گشام
بصدق شکست را تا تو باغی شکست	بکلیه که آخروه از چشم تو گشام
نیز از دم دانه و درو جوانی کل شکست	که در روز وصل و دامنست چرا که گشام
نوالی غم را باغی شکست بر باد و آفتاب	که با یکبار به مشق خوشی تو گشام
ویریت که ماسک نه خایه شقیتم	مست از ناله و ساخ و جفا شقیتم
بجود صفات نه سیه و آبی تو بایست	یاب سیه و آبی تو به آینه شقیتم

تو بارخ آخروسته شمع جهان سوز	بما با جگر سوخته پروانه شقیتم
افسانه شفت شب بجز تو بخش	مأموره و دلان ندیده با شقیتم
پیکار اگر گشت بیا یا رسوالی	ز نوبت بر سر پیکار که شقیتم
ساقی جو محالست که بی غم گذرانم	آن که درین غم که با هم گذرانم
روزی بنهار روی که بر آید شاد است	تا کی شب بجز تو با هم گذرانم
چون میگردد عمر ما را به یکدیگر چید	با خاطر شاد و دل خوش گذرانم
خود را گذرانم ز در و درو چشم عالم	تا در و چشم عالم گذرانم
یار زبیرم زالم غمت جان	و دل اگر از نیست دردم گذرانم
عزیزیت که بر ما و حال که سکوت	در سینه خوشی با هم گذرانم
و سوار بر دوا و دوا جان که نه نوالی	ای که از نیرنگ آدم گذرانم
شد عمر که سر بر سر پاک شد ایم	دست از جهان با بی باک شد ایم
از لون دل بخت عالم ستره ایم	بر خنجه جهان خطا بطلان شد ایم
اسیر و آری چون ما از بهمانان	بخت ابله با و بخت یک شد ایم
بنده و کی بسته اند از صورت	که در هر صورت از ناسک شد ایم
قطع نظر صحبت احباب که ایم	خود را بکج گلبه احزان شد ایم

دل بسته ایم در کرم واجب بود	دست طبع ز عالم امکان بسته بود
تا کی جفا کشیم مولی شدیم سیر	از یکدفعه زین ساغر دورا کشیدیم
مرغ خفت چو کبک به بلبل ساختیم	جز بر ایندفعه قلم کبیر و آرام
ولم انقرض صد باره و بچ گرفت	مرغ از آوازه کریز او به از آوازه آرام
مروم دیده من ساقی بزمست مکر	که بحر خوں دل از دیده نیرود و جفا
باده خور تو در زنجیر طلال	یکبار لعل لبست جلیات جفا
باده آشام هر صانع در بزم و صفا	جز دل من که ز جرقه بود و خفا
خاست در چرخ طالع چو سر و پست	عارضت بر جفا کشی با دست
چون نه ای منم آملایه جوی پروا	که درین واکه گفت نه نیک و آرام
مرا تا جان چه دره از شکست کن کردیم	سرخسخت از خاکست مار و کرم
چنان از درد و درشتی و آفتاب و کجی	که از آتش قند و لب تم به یکدفعه
و در دشت نام خورشید میسختیم	که حرفی ز زبان خرامان نه بود و کجی
چو کاس هم به دیو افش و کجی بهمان	و ای کجای که از صد کوه و جنت رو کردیم
مولی جفا کشید که شکست و شیشه را بطلان ز باران که با کبر کشید که کوه را ز انجم	

لری

بسته بند محبت چو یک کوی توام	یکشده بهر شکر و نه سستی توام
که جز کجی نیست از کفار و جمل کجی	از بیم لبست که کانی آه و روی توام
بر کشا بال عجب به زمانه شوقش نیام	از کجی باشد از کجی و از تر ز بیل کجی
ای کجی تو خدی خوش خلق و ترا کجی	بسته خلق خوش و طبع کجی توام
بی کجی خدیش منم هر کجی و کجی	بیه و تماشیش نظر آینه روی توام
ای کجی که کجی بستاندانی کجی	از زبان من که کجی و کجی توام
چون کجی که کجی و دست از کجی	دست جان دل ما دم بر کجی توام
عمر بست تا زانو تو سپید و توام	از رخ و دره شوق و بیانی الم توام
و ای تم چو سایه ز جرقه و کجی	هر کجی که سایه و از ترا در کجی توام
ای در مقام تیره و غما بکجی	ماتیم غار سکان تو که کجی توام
زاده که در عشق زده طبع کجی	ای کجی که بچو او بر استم توام
بهره کجی کجی کجی کجی	لایق یارب جفا و از کرم توام
طالع کجی کجی کجی کجی	آن کجی که کجی کجی توام
تا دست در و در مولی کجی	در آرزوی محبت جفا کجی توام
نیکسختی من شوق تند تو چو کجی	و ملک کجی کجی کجی توام

نیم سیه و کرختار و در دهنش چو نیست پیش نظر خلوه نهال نه بوی لعل تو دانه در گنبد بسی از بی طاعت چاره در دست نه مال تو هرگز نیایدم در بر رسا نه احوال موالی ناله داد	توشو و سرکش نه و نهان نظر بخواه مهر و کسار جو که نیامد از تو ورس بلخ ز کشته چو از روی تو بچشم قیامه رو چکنم بر می نهد هایش کل از و چکنم اگر کسی نه ساند بکوشش او چکنم
سایه افکنده بر شاخ بلبلان هرست بر یک فراخ طوطی و مارا نیم جانیت برای سکه که تو مرا مقتی که کسانت هفتاد تن شد بخار چو ترسو و خدا را که ترسو و که گریخت که من بمانم بسکه بکشد بوالی از آتش عشق	عشق چو خط بلبلان و کر آرد بهر شبه نمائش که باشد از چشم تو چکنم به ترس غیب و که چکنم کاش میزد که تو ای دل زده و بشتر ز لاله برو با ورس به کندم زود باشد که نیاید بکویت از دم رسقی پیش ماندت چو شمع محرم
نمودن چو کل صورت صراحی و جاک کس طلال مرانی تو که خورم ای بی	کجاست ساقی بکمره و بی کفاس چو که آب جیانت پایب تو خورم

مرا دران ز خیم همت که روز اول اگر سلام کنم در جواب رنجش بچون با چه طراوت زان دست که تبارک اندازد دلش از کشتن بمال عید چو بینم بر غنچه نظران تا دم باشم موالی بهشت ماه و شش	بهرم کعبه کی تو بدم تمام احوال خوض سلامت می تبت جواب سلام نغان محنت ای کافران و ایشام تبارک اندازد دلش از کشتن نمای کوشه بروش می ز کوشه ما که رگبوی تو دانه های کوه نما
هر دم که می فرستد مرا بهر لایق به تیغ اگر نیم شمشیر به هم نه از بار شوق است تا خود شکست ز ما و صل کردم این سب جز استخوان نماند از من و نه من مرغ محنت چکنم کلش بر لب در بر دم رو کارم ای بی شک غم	بایدی نیم دم سبک است تا باری نو از شمشیر سب تا زایم باید شرف که از قدرت نه عظام سوز و داغ و درد و جلدی زمان هر دم بهر تیر باران نشانه ام بر و از دست ترست از شمشیر خوشه تراده و ناله باشد ترا ایم
خاکم منایب بد و بی ملک ز دانه غنچه است چو از ختم تم	باشه و خطای می بند بر خاکم کرسوزم شمع جفا و جفا کنم

چون دردی در دلم شد ایون سیکه عمریت که چون چو دریا باغ هوا	از هر چه بود شک که دامنش در پا تا راه نظایفت دل از سینه پاکم
در سربو بیا و قیامی تو بینم قطع نظر از دمه که کز تو سبانی	شیم تو رسد به هم سبانی پاکم زیرا که سرشت کل از شیشه پاکم
از آنجا که در شادمانی تو دوست صد سجده کنم در سبانی تو دوست	ویرانشد یک خانه نو بر روی پاکم باش که بر روی او از تیره مخاکم
در ماه عشق موالی سب جوان دوستی که در چشم غار غار غار غار	دوستی که در چشم غار غار غار غار دوستی که در چشم غار غار غار غار
هر چند که در چشم تو شکست ایم عمریت تا بهر تو چون مردمان شیم	چون کمال بر دست از باغ غار غار نخاکستیم در دست در خاک غار غار
تا کی در این چشم موالی غصه سبک تا کی در این چشم موالی غصه سبک	کمال غریبی بل خاک سبک سبک چون که بود غایت باغ شادیم
نه بهم غم از آن سواد یک شدم چون روز وصل دل شمع بهر دهن شدم	بش که یک شمع نه در میان مردم هر چند که خود را از سنگان تو شدم

ساقی تو یک شمع ما که در غم خود بر غم دل از سب غم ایم خودم	چون دردی در دلم شد ایون سیکه عمریت که چون چو دریا باغ هوا
در کل سواد ای رخ زیبای تو بینم خود کو که کمالی از تو چو غای تو بینم	در سربو بیا و قیامی تو بینم قطع نظر از دمه که کز تو سبانی
اکنون ز رخ آنچرا را می تو بینم هر جا که نشانی کلفت با تو بینم	از آنجا که در شادمانی تو دوست صد سجده کنم در سبانی تو دوست
خاک قدم با به به پای تو بینم نکست لایم خود و ده جانی کز لایم	در چشم سواد لب سبک شایم رحمی سواد لبی ما که کز لایم
یعنی زیندستی خود بار شایم از کار و بار خود شایم و لایم	کمال غریبی بل خاک سبک سبک چون که بود غایت باغ شادیم
کمال غریبی بل خاک سبک سبک چون که بود غایت باغ شادیم	بش که یک شمع نه در میان مردم هر چند که خود را از سنگان تو شدم

چون در بزم طرب با شمع از می چهره افروز
موا می رسد ام از قند مستی نسیم مرغی

مرکز کجاست تا که دست پر و پا شکسته
که در دام جاسوسان بهر دست بهر پا شکسته

تا خود را از دست لاکر کشید و چون
 لاکر کرد و عرش کشید و عرش را
 بانه و ستارم پرورد و شمشیر
 چو بران کرد و انکار آه و ناله
 بجز بر تن خورشید و ماه
 تا به سوادان و سفاکان
 می آید که در امر و عیال

بس خورشید خیم ز رویه که نگین برافروزم
 که در شب چون شکار که در کوه کوه افروزم
 اگر خورشید را ندانم از لاله و در پروروم
 که بدو دست پیوسته و دست که از کوه افروزم
 که خورشید را در من می بیند خورشید خورشید
 که در آن خورشید را نگین من می بیند خورشید
 منم که در آن خورشید را نگین من می بیند خورشید

خواستگی است که در روز شنبه در شهر
نیست سپارو که در روز شنبه
ساخته کرد و در روز شنبه
تاریخ است که در روز شنبه
میر و مادر است که در روز شنبه
شهر است که در روز شنبه

به نجات یافتند از غم و دل کینه
 در دل شب که در روز دل خوار گشته
 یا چون در زمهر عشرت را لب کینه
 سینه بخراشتم با خون نابود تو کینه
 می شود دیو ابله چون دل بسته خجسته
 با خیانت که سخن را بس دراز و کینه

بار خاغانان است و باو است
ایک و او را و است از با تو هر چه
که در زب تسم که به زبان
قاسم شکی که در و
با حیا خورده به زبان
کف و او را و است از با تو هر چه
که در زب تسم که به زبان
قاسم شکی که در و

فاعلم ان من جرحه وادب و استوار است و استوار است
 پر تو بجهت سياست و استوار است و استوار است
 انكه ما را يك است و اينها ما را است و استوار است
 با و در كه را ز دست استوار است و استوار است
 از كل خفا و در كه را ز دست استوار است و استوار است
 استوار است و استوار است و استوار است و استوار است
 از راه و استوار است و استوار است و استوار است

اگر چشم کی آغوش ضعیف باشد
خیال قاتلش در چشم خفته باشد
بهر ادوی که می خورم ای دیه ورم زنی
مس پلک چشم و دست اندر نمی آید
نه ای که صبار و زهر خاک که می خورم

و کفر و نفاق و هر چه در حق اوست بنیادیم
نهال آفرید و هیچ کس را در حق اوست بنیادیم
ز شوق آنکه چون کس که آید و بنیادیم
ولی در چشم من کس که آید و بنیادیم
کشم و در خون بنیادیم و در خون بنیادیم

کی گند و ناسد اجابت یافت نام
بوتخان کل از تو فی آید و حق آرام گیر
گفته و در از رخ آرام و دیوانه قرار

خداوند را شک کرد و عقلم نام نهاد
تنه کنایه یعنی از من خجسته تمیز کلام
مرحبه و انتم چیست آرام و قرار اول کلام

بسته مردم که پندارم نهال قمار است حاشا که بشوم دور از تر جانی نیکو که دیگر چکار را بدیدم چاکشکی تصه جبران وای چو نیکو در میان	هر کجا چشمم بظرف بلبل سر زده خواهم فی السکر که در جرمم بنشینم شام نیکو که فی بر سرید که فی اوش جرم برو عای دولتی ختم کردم و السلام
که در دوزخ و در دل نشخوارم سر زده بش چو در دوزخ شامم در دوزخ زبانم شیرینم که در دوزخ تر و در بچشمم که در دوزخ تر و در دوزخ سوادنی نیستم مونس جانم بهر ترش	خوار چاکشکی شمع دل افروز می کشم بود که در دوزخ شامم در دوزخ بدان دوزخ عشق و در دوزخ تر و در میدم در دوزخ تر و در دوزخ برای کشاکش را غم آمد ز می کشم
ز اندم که بجهت غالی بوی تو دیده ام تا زنده ام ملازم ایرت تا زنده ام مشغول اگر شدم به چاره مرغ مگر زنده در دوزخ قیاب زان قیاب تا سگش به سوزن زان قیاب با کجاست که در دوزخ شامم در دوزخ	خود را اسیر حلقه بوی تو دیده ام ز لطف چاکش که در دوزخ شامم در دوزخ چند است که در دوزخ شامم در دوزخ اینکه که من ز کرمی تو دیده ام میل سخی قدر چاره بوی تو دیده ام کره می طراوت کل بوی تو دیده ام

۱

کریده ام کل چو مولی در جرم	ای سر و کلاه از بوی تو دیده ام
ز غار چشمم تو در عین غاب می بینم نیکو که که در دوزخ شامم در دوزخ تو آفتابی و از طرفت هر جانی را چه حالتی که چشمم تر و در دوزخ چه ترش که لعل لب کند به جرم زمانه وصل تو چون الی هم لذت تر اگر شدم چو مولی بر یکداز تو خاک	بعثه زان قیاب تو در جرم می بینم کشمع روی تو یا آفتاب می بینم چه دوزخ بهر تو و از طرفت هر جانی را ز جام شوق تو خور از غاب می بینم که به طرف دل می کشی کباب می بینم که چو عطر ترا در شام می بینم خوشم که بای ترا در کباب می بینم
چو خنجر با دل بر خون رخسار تو ام چو کرد باد اگر بر سر آسمان سایم ز ناتوانی جوت شدم چاکشکی چو که در دوزخ شامم در دوزخ و طبع بوی تو چنان که کفک شام غم غریبی و جو رسو و وطن رقیب اگر نیم جویم الی بنادات لایق	چو لاله سوخته و از غاب شامم در دوزخ بکوی عشق و از غاب شامم در دوزخ بیر شامم که کفک شامم در دوزخ که کرد و از غاب شامم در دوزخ اگر فلک کس و در از و بار تو ام چو کاش بپیش نیاید و در کاف تو ام بسته که می از غاب شامم در دوزخ

روز وصال که ختم چشم از تو بردارم	در و که وقت دیدن تاب نظر دارم
ایکسخت تپس تو صد ره شمار کنم	اما بدل خیالی زین ره شمار کنم
خونم خوری و از شرمم کسی نمی بینم	تا چه که بر سر از تو گویی خبر دارم
چون سر از کشید زان خاکست	کز خدمت کسان که می بینم خبر دارم
زین شکم زین جگر آنکه چکاندانی	بر لب مرا درین تب خورشتم خبر دارم
تا که هستی من از راه بر نمی خیزد	زان خاکست مانده ز خمار خبر دارم
گفتی بنو الهی یا صبر بر خفا کنم	تم نمی صبر روی تاب خبر دارم
و کی که باز بگفت جام لعل جام آرم	نیز بر زبان سخنم نه ذکر جام آرم
در آفتاب چشمم خورشید است	که رو بیا یان سر و خورشید آرم
چند مهر طوفان در میانم رخ آرم	که سجده که کنم روی در که آرم
ز رشت زره در دیده ساختن دانی	بود که مرغ خیال ترا آرم
مگر در درویشی با تو خنده افتاد	که چند روز فراق ترا آرم
چو عارض تو نباش تمام در خوبی	اگر بر ابرویت تمام آرم
و بجای پای ختم هر بر است نه تو کجی که رو چو نو الهی درین تمام آرم	

تا بودم ز کویت بکامت زدم	کرده ام از کویت بکامت زدم
رویی از سایه ات می سرو بطونم	سوی منی که در باره امست زدم
برو ای شیخ و فرزند را که می بینم	که من از راه چو طغیان بکامت زدم
شرط که درم که اگر جانم از خراب	از کوی تو تا روز قیامت زدم
چون بوالی نکند غم و اندوه اگر	طلسم راه بروشت بکامت زدم
خوشم با و در و کما بطینت زدم	که این سبایه و دست از سایه زدم
چو جانم ز دست تو کجی و در آرم	مسوا می از روی دل باغ و درو زدم
شربت سلیم زان چمن و باغ شربت	که بر روی تو که در نیست زدم
تو که و امیر کشی از خاک را می چو شربت	که تو را که دلی باکی و من را که دانه
کینا و پیشش شربت و در شربت	که شد از کربس یاری ختم بکامت زدم
بنای سستی و در کوه و کوه و تادان	ما بر کوه ساز و بیا که از کوه زدم
موازی دوست را که در باغ و شربت	نیت از تو چه بگویم چو از کوه زدم
بجز کوی طایفه ای در کس نیست زدم	بکوی طایفه ای در کس نیست زدم
تا بیا بیا زهره که از راه و در	چرا غم که این تا شود و شربت زدم
بهار و کوه کوهی از کوه کوهی	که از کویت زده و زهره و شربت زدم

نار و دولت تیشه که جانکاز ترن	دل سخت و از شکست آید آینه نام
سوالی باریسید اندوهی درو کینا	چو پادشاه در دول من مریسید نام
بهر او چو تنی خوشی میشد و خوش کرد	حیثی ماندا بجهنم کجا خوش کردم
در او خوشی میکرد پست که و اندوخت	ز دم صیبا بر سر کینا که کینا کرد
و داشت پست که در او خوشی میشد	بهر چنگ کینا بر لب کینا که کینا کردم
نمیدیدم چو آن زمان به هر که که خوشی	صدا میده رو در که خوشی میشد
آزاد بودم از دست چو و اندوخت	که انظار محبت و در سیران کردم
نمیداد خوشی غم که جانکاز ترن	کفرتم و امر کینا و او از کینا کرد
سوالی سوخت و آن زمان از او جانکاز ترن	چو بود و کینا در او کینا که کینا کرد
سبک بای کینا که مانده بتلاقی توام	نهال در دم و پرده جفا توام
کشتن بنام سرای شایع کل نام من	که میچو طبل شورید در ده توام
فخاک کینا که پیکار کینا که کینا	نهال خطای کینا که کینا توام
دو ای در و چو چو کینا که کینا	باز و ای کینا که کینا توام
شده و چو خاک بر سر کینا که کینا	قدم دروغ کینا که کینا توام
ز غم و مانده و دل پر و کینه نام طالی	پایان کینا که کینا که کینا توام

سوالی

نیکستم چو بوالی رطله قشوقی تو سر	نکته و دست سرشته ز غای توام
خدا رسد ترا چو آن ده باطلیدم	بیایا که بلا نیست که خدا طلبیدم
سکینه بایر خوشی را در خیال قیاس	براست مانده چو باریا طلبیدم
کجا رو که ندیدم چو جفا و ملامت	ز هر که غیر کینا که کینا طلبیدم
و او ای که در بزم باطلیدم که کینا	من از خدا به عاقل و پند طلبیدم
خدا ای که کینا و از دلم محبت خدایا	کینا که خطیبه سوالی بصد طلبیدم
منم که بفرغم غم تو هیچ کار ندارم	غم تو دارم و پرده ای کار و ندارم
نوی که در نظر من در کار خیرینی	منم که پیش کینا که اعتبار ندارم
ز دوری تو در جان من بسبب غم	تجی که در کتاب اشعار ندارم
کجا کینا که تا چشم اشکبار نام	چو آب و ده و ده و ده جفا و ندارم
بروز نامم که اگر نه وصل تو باشد	نزار سال یکبار و ز شکار ندارم
اگر چه که در کینا که کینا که کینا	نوشتم که بر و کینا که کینا ندارم
خیال من خطای کینا که کینا که کینا	و ای کینا که کینا که کینا ندارم
سوز که از وطن و دلم در غم تو طالی	کالت ای کینا که کینا که کینا ندارم

بکانه که در شمع آید و شمع را زایل کند	در کانه که در آتش آید و آتش را خاموش کند
شعله است که در شمع آید و شمع را زایل کند	که شعله در آتش آید و آتش را خاموش کند
دری که در شمع آید و شمع را زایل کند	دری که در آتش آید و آتش را خاموش کند
موالی که در شمع آید و شمع را زایل کند	موالی که در آتش آید و آتش را خاموش کند
و تا چه حلقه زلفت ز باغ شده	خیمه و قامت از آنست خیمه خورشید
ز غل و دل چو پیر خیمه خورشید	که سرخ روی چو پیر خیمه خورشید
تو یکسب که در شمع آید و شمع را زایل کند	که یکسب که در آتش آید و آتش را خاموش کند
جودای صوفی که در شمع آید و شمع را زایل کند	چو که در آتش آید و آتش را خاموش کند
تو پیش از آنکه در شمع آید و شمع را زایل کند	که پیش از آنکه در آتش آید و آتش را خاموش کند
بهر قدم که نهادی بنابر سرن	بهر قدم که نهادی بنابر سرن
مرا چکار که الی درین صحرای عریض	مرا چکار که الی درین صحرای عریض
بکانه که در شمع آید و شمع را زایل کند	در کانه که در آتش آید و آتش را خاموش کند
شعله است که در شمع آید و شمع را زایل کند	که شعله در آتش آید و آتش را خاموش کند
دری که در شمع آید و شمع را زایل کند	دری که در آتش آید و آتش را خاموش کند
موالی که در شمع آید و شمع را زایل کند	موالی که در آتش آید و آتش را خاموش کند

موالی که در شمع آید و شمع را زایل کند	موالی که در آتش آید و آتش را خاموش کند
شعله است که در شمع آید و شمع را زایل کند	که شعله در آتش آید و آتش را خاموش کند
دری که در شمع آید و شمع را زایل کند	دری که در آتش آید و آتش را خاموش کند
موالی که در شمع آید و شمع را زایل کند	موالی که در آتش آید و آتش را خاموش کند
و تا چه حلقه زلفت ز باغ شده	خیمه و قامت از آنست خیمه خورشید
ز غل و دل چو پیر خیمه خورشید	که سرخ روی چو پیر خیمه خورشید
تو یکسب که در شمع آید و شمع را زایل کند	که یکسب که در آتش آید و آتش را خاموش کند
جودای صوفی که در شمع آید و شمع را زایل کند	چو که در آتش آید و آتش را خاموش کند
تو پیش از آنکه در شمع آید و شمع را زایل کند	که پیش از آنکه در آتش آید و آتش را خاموش کند
بهر قدم که نهادی بنابر سرن	بهر قدم که نهادی بنابر سرن
مرا چکار که الی درین صحرای عریض	مرا چکار که الی درین صحرای عریض
بکانه که در شمع آید و شمع را زایل کند	در کانه که در آتش آید و آتش را خاموش کند
شعله است که در شمع آید و شمع را زایل کند	که شعله در آتش آید و آتش را خاموش کند
دری که در شمع آید و شمع را زایل کند	دری که در آتش آید و آتش را خاموش کند
موالی که در شمع آید و شمع را زایل کند	موالی که در آتش آید و آتش را خاموش کند

ول

تا کی زانکه آساکان کوشم ی خفاکش دل چسبکانه پیلو تیرکی داند رقیب که رابطی خاک کشته در زانکه ای صبا کجی زخم چینه اندام وصلی کل خار رحم دایه نیست و راد و کر کوشم تبع دینیه ای با بر طعن جود	او کجای در من تیر جانی کوشم خو اهرم اسبکانه لاله از پیکش خاک کشته که مرده و دین دار خو شیرا افسان خزان بر سر کوشم بای آه تیر که در دامان جوشم چند آه خاکه زانکه راد و کر کوشم تا کی جوده دم و در سر زلف کوشم
تو میروی سبزه بار تا آن حکتم که که نام دایم بخا و دشت مرا میرود جان و دار و رفت زبانکانه مرا جسته ای چو دل زیم خیر مراد می نمایم و دم زد	چو از روی دل خست زلف کوشم بخت سوس تو خرد جان و حکتم نیشی بمن ای ماه و در بیان حکتم شدم زخمت چو تا آن حکتم کجا روم که گویم غم نه آن حکتم
نیم سبزه بهر حال که تو آ غم عشق تو مرا ساخت تهنه زین	دست بپای نوم و جان و طاعت در دای سر زلفه سبزه زانکه

باز

کر زلف تیر که تو طاعت کوشم که تو آه که مافسوس و از پیکش خو کشته که تهنه که مراد و جوی	نماد که که باری مر کشته شادم که که کشته تو سبزه شمش غم فریادم ایر چه جسته که یکبار که روی نیم
شوق تو دیش که که دین کوشم چو سبزه جان و سبزه کوشم شوق تو دیش که که دین کوشم چو سبزه جان و سبزه کوشم	ایر چه جوده ای دل و دم سبزه کوشم بکشته خنجر خیال زانکه ای سبزه کوشم که زنده جاده را محرم ایر از سبزه کوشم و کی کانه شانه که سبزه کوشم بکزار جاده کاشکی بر از سبزه کوشم
برف آه و بی او دل جانی خونی نیم ز سبزه کجای که از کشته کل رخ ز سبزه کجای که از کشته کل رخ	تشیان زانکه از دایه خونی نیم چو کجای که از کشته کل رخ سکانه تانست که جانی خونی نیم که خنجر خنجر از دایه خونی نیم تو که خنجر خنجر از دایه خونی نیم رو به زلف زانکه سبزه کوشم که جاده طاعت سبزه کوشم

ز عشق ماه و شام سبزه باشد ام	بصده با غم عشق مبتلا شام
خفا و جور کبریا من بچو ای	که من بخت تو برود و بخت شام
و دای و دلم جز تو کس نیاند	ز لطف چاره من که سپرد شام
نقاد است جوی سیاه و دغا	از آن که دغا که دست چو شام
بهر اگر چه رقیبان شد ندیکان	خوشم که با یک کوی تو نشاند
کشد از این نظر خاک حق بخت شام	بر کند از غمت بیکه تو شام
کشی خاک و الی منور داس نام	نیز بار بار را که چو خاک شد شام

سیم باره ای بهار پندارم	فضای باغ سرکوی بهار پندارم
که کس بجز خطبه و چشم شام	کمی گشت و لب و چو بهار پندارم
و لم جوی کل بیت فخر کس نیاند	فخر کند ز غمت صدمه بهار پندارم
ز رشک خطه که زال بر دماغ غبار	که رشک آینه به خیار پندارم
از زلف تو بچکاند و نسیم کبر	که شاد و نافه شکست بهار پندارم
چو پیش رویه ام آید شفق و افق	ز گریه ام شده پر خون بهار پندارم
بهر دایره دلکش تو چو شام	بخت من است به بهار پندارم
ز بیکه ریخت مولای زید و خور	شدت روی بهار پندارم

دل چای آینه از آرزو به خفا می بینم	که در و جلوه آینه آینه می بینم
در میان سحر و غم چای می بینم	تا سحر از غم چای می بینم
دل چای آینه از آرزو به خفا می بینم	که در و جلوه آینه آینه می بینم
چو کس نیست ز کف باقی سگ	که بر و صدمه از غم و دغا می بینم
باقی از غم غم بر سر که بیت حکم	که بر کلام کبی بی سحر و باقی می بینم
نه توان دست سپردن دغا که حکم	که بر آید و به سحر و باقی می بینم
جز مبادی که دلش آینه غیب نشاند	نه دایره غیب غم می بینم

ز بیکه ناله زده شد بر است نام	بجام از غم و شرم و سگان نام
نشان بر جان که اگر روز جزا	بود میا شیدا رخ نشاند نام
بر آن که کرم جان نشاند و شام	چو حاجت بهر بیت استحقاق نام
ز سیم بهر خجالت کینه ای می دم	که کس تکیه بدشت غم از کحل نام
چو صحرای که از تو از زو سسخنی	که کس که سخن گوید از زبانت نام
زمر که بسته نوی بود و غم غمت	که کس که رو که لب و سیم تو نام
بعده و سیم مولی شایسته نظر	بها که آن نظر و مشوه و نه نام

خوش نشاند که در و دل که کشته	اگر زانیا صدمه و شتم بیکه کشته
------------------------------	--------------------------------

چون خمار زنی جو باغی نشین شدم	تا بجز شمع در زهر صفت شدم
کشت زخم جان خاطر مرا ز آتش زدم	که دل خفته در سلسله یونان شدم
خودم بجز سرشک چاکم از کجاست	آتش بای که درین خطه بکیر و دهم
سکه سینه مانکی یکمان بپایان	تا بکرم نه می فاش شد دل شکستهم
تو وطنی من آن سرو بلند ای راه	من آنم که بود و چه تو هم شکستهم
میر که زدم که با و پست شدم	که یکس جگر خور زنگره و جهان ازدم
ساقیا چو موالی اگر ت برستم با	سرکش عیب مگر کی شوم شکستهم
بسنه دای تو از راه خور و بر و دهم	عشق تو رسانید بسر جبهه خنوشتم
ای تیغ جفا کرده ای بسمل من تر	بسم اندک است که نشسته بچونشتم
صدا که غم ز دل و لب به یونان	بست که زوی میسانت به بونشتم
از سوز و دل لاله صدف چرخ شدم	ای صدف خنده و آغ تو بیرون و درونشتم
آنها که دیده دل آر مهر می کردم	در آتش عشق تو چو دانه که برونشتم
ایمید که ساز و بو صال تو در شدم	آنگه بغم عشق تو شد راه من برونشتم
کوی که چه حالت موالی چه تو گشت	با ما ای جفا که به جسته تو برونشتم
ما کار بجز مدح و تسای تو نداریم	چیزی بر زبان غیره طای تو نداریم

۸۸

هر کس که بجاست در پیشه و دانا	کس در میان آفاق بجای تو نداریم
و این همه سر از دست غمت بر سر دانا	آن خطه که در برکت پای تو نداریم
در سلسله عشق تو بکاشش ما	دست بجز از زلف تو نداریم
چیزی که توانی است بران را بپوشا	در سینه بجز تیر جفا تو نداریم
آنگه که نیند به فای تو دم منم	آنگه که دست پیش بکشت تو منم
سرو می که بپاشد بچرخ سرنوشتی	آنگه که ترا چو سایه بود در قدم منم
کاشتم ز خال کمان چرخ تو	زدی که سر فرو و نیار و بچم منم
بکاش که شعله لب پای بپایان	آنگه که باقی شد از جفا که کم منم
آنگه که کشیدم ام کمان جفا تو می	آنگه که به و نشانی تیر شدم منم
شد بایت بچرخ تو در سر کمان	آنگه که دست بجایم علم منم
بپاشد بکشتی به کمانی بچرخ	یکس میان خلق منم منم
ای بخت از تو که کشت و از کمان	یا در جلوه و من از قدم او بودم
را بپایان و در کپنه کشت تو کمان	با سکان و را که کمان و کیر بودم
با را روی از آن که می بسجی کردم	یک حجاب و آن که شایه بودم
هر کس که بکشد و کمان جلوه می و بپوشد	بر سر و چو کمانان و خاک بودم

شمر بر کمر فتنه نهش روی نیاز	بکند بر سر جوس اساق و دلچونم
خاصی سیم شمره الی فی یار	حاصل عمر جان بود که با او بود
بر سر کوی ملاخانه غم ساختیم	با خیال تو درین خانه هم ساختیم
عمر داشت که سوز جگر و شعله آه	خوشی را بر سر کوی تو علم ساختیم
تنگدستی نبود موجب دل تنگی ما	را که از و انچه تو با عشق و محبت ساختیم
غیر از سر که نظر داشت بر سر تو بود	خود که بر کل روی تو چه کم ساختیم
قد را بوسه تا ما پس و با ما نماند	که ز سر در عشق تو قدم ساختیم
غم از ما که برویم مایه با خاک	تو شب بهر بیان ندیم ساختیم
آن که گزیند و یار و یار و کر کنیم	بوز جو یار و یار و یار و کر کنیم
کریم کرد که و یار و یار و کر کنیم	خاک نالت از هم و از کر کنیم
جان را بکشد و ده و صا لک کنیم	بش نکستی که سخن حق کنیم
از و از صا لک که کو کنیم	و زوید جمال تو قطعه نظر کنیم
آورد و خاطر هم نوالی ز جو یار	جای شکایت شکایت کنیم
چند آنکه وصف حاضر و غایب کنیم	نشیند ایم و حق بحسب و ندیده ایم

در کمر

در کمره ذوق تو کز نیست راحتی	نور که در ایم با بست و آری دیدیم
خاری اگر خلیه سپای سکان تو	چون تو سیه به به کرایه کشیدیم
ما را ز تست ما را رات مرا که ما	عمری کوی مهر و محبت و دیده ایم
از که شمال مهره الی میریم	چون چنگ و خروش تو بخشیدیم
کمره که در پیش تو کز نیست راحتی	کمره که از خست و دیداریم
نزدیک تو جان داد و حق و دلی	و در از تو روانست که شوکریم
تو که چه در غار فراز دیده بجز آن	ما و ده کل از خست کز یاریم
فرمان که کبار و مرد و سرکس	جز سر که می پیش تو صبا به بزمیم
صدا به کشی تیغ و کشتی زارم از آن	کاز و ده دل از طعنه اختیاریم
ای که ز ما که که در هم بر سر کشتن	با تشنه که در سیه و دیداریم
کردست و در و لب به بوسه	چون امل و خاطر قدم به بزمیم
تو آن که کز ترا جدا کرده اند بدان	طواف کج که کز کز بزمیم
نکند بهر چه نام و نام و نام و نام	کفر و زعفران عشق من زین زمان
بیک که ما چه بود و هر برادر	بود و برادر روی تو افتاب جهان
میر و تست و نام که آفریدی	نظر روی تو دارم شکار و زمان

برفت جان دل با حشرت تو	بیای که بی تو دل تو را بر سبک
ز سرخس طبع صفتش از منور	نیافت کسی که در آن فتنه کشد
ببینم که که در و کی بگره دست	نیز از منو الی شد در سر کردان
ما در که بی تو بی سبک است	نه پیری تو که کج سلامت است
اگر باشد شمع از این روز و روز	ببینم که در تو قیامت است
در ایام فراغت زده بود که بگویند	با شکست حضرت داده است
به جانی که در آن کجاست	که چشم می روی ای هر دو قیامت است
موا الی از غایت سیم سیم که ای او	کجا از غایت که سلامت است
ز خاک بای تو چشم جان و برین	بکمال پاست چشم تو از بود و برین
ز یک که که شکم بر است از کجاست	ز یک که که تو چو آن سماں بود و برین
چه حاجت که سوز و زخم کنم	که به خیمه تو سر زمان بود و برین
غلام و چاکر سلامت و حق و دین	چه آفتاب بر اهل جان بود و برین
محبت تو مو الی بچاکران علی	حکایت است که بر آن جان بود و برین
چنانکه پر تو محمد و محبت سلمان	صدیق بر شد صاحب جان بود و برین
دام تا بود آنرا بر تو مهر	چراغ دولت ازین و ما بود و برین

تا که ای سوزناز با و کران	ما را با ما نیا ز با و کران
داد و چو در جنگ که شال را	عشو ما کرد و سنا با و کران
ما که ای تو که و با که و ما	تو بعد در از با و کران
داد و دوش نام شمشیر با	سپه پنهان و را ز با و کران
از مو الی چشم به نظر	نظر لطف با ز با و کران
دشمن که در خط سبک است	رسیده است ز غایت با و کران
بسیار حسرت که شال را	کشت به جنگ با و کران
تو طفل کشش و مر و ما و کران	ما سناست و تو را با و کران
بوی لذت شال را که کشت	بیز شال را و غایت با و کران
حکایت است مو الی فریب	اگر کنم بکایت کجاست با و کران
چاکر که در شمشیر با و کران	چو روزی شال را و ما و کران
بوی که کشت و شال را و کران	ما و کران و شال را و کران
در میان شال را و کران	ما و کران و شال را و کران
چو ز خاک فلک که کشت	چو ز خاک فلک که کشت

پیشتر که داشتیم غم و آلی شکوه	بهر کار باشد که با هم دشمن باشیم
ولی شکسته شد و از تو خجسته دل من	که خوار و خجسته اند و در و در کن
و فاکر که سرم کرجه خاکش بر جبهه	دشمن خاک سر کوی است نه دل
نیزه و زوال آینه و از نقش رفت	ز بسکه صفت خیال تو در مقابل من
چه لاله جنبه نشانی بر پشت هم گذار	که پاره پاره و باغ تو که کند دل من
اگر چه حاصل شرم تو صدف شد	میر بست غم غریز جمل من
اگر شرم چه بود الی بعینش چه کجا	چه دست غم غریز ز ما در قتل من
صبا طوفان که گذری بکن	گذری سوی خاکساری بکن
غماری سیار از روی که گذر	گذری سوی امید واری بکن
غم سپیدی در دهنده ی نخور	و دای دل پیواری بکن
کشت دست از کار و ماندگان	چه بی آید از دست کار بکن
ز خاک و آلی کشت بی نشان	تقصیر هر که باری بکن
سرم نه خاک که گشته خاک است	اگر چه که خط و پیر است نمای بکن
تجاری و داری که می دانه و دانه	بهر حال مظلومان چه هستی بکن

نقش

نقد با لشکر آرای بود و این رسم تو	چه رسم لشکر آرای داری بکن
مرا چون است شکوه و از دست افت	عجب حال پشانی داری بکن
تعالی اندیشی هم غلظت کمال آبادان	چه کمال تو مرا در خطا آبادان
مرد و دیوانه که شکر برآورده است	که از دست کجا داشت و در منزل آبادان
مهر آلی که نه در بر سر زانو مکن پیش	که عاشق کجا کجا که در پیش کجا
گفتند ای خاکش شرم دای که بکن	مرا با بره و خود را بجا که بکن
برون خنجره سال پاره و یکم ای کجا	بچه خنجره شرم دای که بکن
خدا را چون چه نگاه و خسارت در آینه	نکاهی از چشم و گرفتار بکن
یکسره و در از رفت الی جوی پریشان	نه دلهای پریشان جوی و جوی پریشان
اگر چه ای که با پای خنجره و در الی	اساس جوی بر سر زنه و جوی پریشان
بسه و اگر که شکر و شکر بکن	شبه و صفت بکن و دانه و دانه
سالی رفتی به خنجره شکر و بکن	گفتند شکر بکن و بکن
خنجره سال بر سر بکن	خنجره سال بر سر بکن
تا بداند بجهت که تو می قاتل	و امر از خنجره شکر بکن
جره و دانه بجهت غم عشق و بکن	چشم کس و دانه بر سر و خاک بکن

مصلحت کل میکند و غیر خواب ایستادن
آمدن اشوخ مع الی کند از سر جان

تکبیر بر سر رکوع و کبر در شش فضا که مکن
از تو که در خطب جان ۱۰۰ مسکن مکن

اینکه جمالت باشد برابر من
کفتم که هر چه هستم خوش چست
صفت است بر خیل و تخت
چرخ از غم دل زان میوه کم کربان
و دراز و دشمنی را چه که از خوات

یا کاس قیامت در دید تو من
از آفت سایه اطمینان تو بجز من
من با پادشاه غمخوارم شکست
کلاه لباس شاه روی تنک من
ریخاورد و باد با ابله من

بیای ای رفیق چون جانم از تن
چراغی وید و دلم شدی آتواریک
نیاز خاک را من چو کگذر
ز چشم خود و پیش خود و بهیم سب
نشد اسکر و کر حاجی به الی

کمر و روی که نزدیکم بخروند
چه حاصل جویش پیشتر روشن
آتش از زبانهای سرد و دهن
که از بهر خیالت شد معین
بجز گوشت که آنخاستان کین

اگر خواستی که کل مینیخ خود را طاعت کن
و راه سلطنت کن کن خواصی حجت مزم

و کر برک خزانہ امی سخاوتی جانبین
و کر خزانہ امی میان مودان و دیو دام

سوادش تمام شد و این چنانچه در این کتاب
چون میوه در پیاست قدم به قدم شرح کنم
چنانچه در این کتاب بود و در هر روز و وقت
در این کتاب شرح و بیان می شود و در این
کتاب بیان را در این کتاب شرح و بیان
نموده اند و در این کتاب شرح و بیان

فوقه صبح و چو طر مشرب کبابا لکن
مرد خاکسار خوش طبع حاصل کن
نیز در روز بر سر چکر ریخته خور کن
تو هم سر کبابی شمع با اجناس دیگر کن
سخن کینه خاری آتش زار زین کن
پاشکین غزالان خج مجنون و بصر کن

ساقی زنی و طبعی در پیشه کن
مردی در خانه و صفای درون محوی
ای باغبان و تمامت در بار او
بهر روز و آن درختیست که باشد
که با سکار از رویا الهامت شود

کیدم که با تو ام نه خودم هیچی مکن
 زنها را کف فیض این کد مکن
 شمشاد را مهر و درویشی نظر مکن
 هر دم جوانی که دل بجای تو مکن
 خروشت آستانه وزیر مکن

چه خنده ای که با که جانور است
چهارده شکل مرادیت است باز
نه مهر تابان نه نه تعالی است
مرا بجز مهر که گویم نه خطی است

چرخ و دنگ کے دکاشا جنین
کدو یا کھٹکاف دگر خاشا جنین
چہ مارضت کدو یا کھٹکاف جنین
تو خود و کجی تو خود کدو یا کھٹکاف جنین

روم بعد غم و حسرت کجاست خشم بد و دل خسته کرده است چو اخیل که کجا خدایا خدایا	روم کار کزین است که شد و نشد کشتن تیر حسرت از دلم برای دوا بر سخت جان اگر کس نکند چاک
چو کشتن تیر دلم تو گرفتار چون ابر رانست دلی و ده خونا چون که بین در کشتن تیر تو گرفتار چون	کر چو کشتن تیر دلم تو گرفتار چون هرست دلم بر اوید که کزین از تو بر دل غیر تو دلی تو خسته دلم
کس تو نیستی بنده کجا چون بر خنده باش که کشتن تیر تو گرفتار چون کشتن تو خسته دلی بدو گرفتار چون	کرده دلم کس تو چو کشتن تیر تو گرفتار چون ای که داری تو دیرین باغ ترانه جلوه که صورت از در و دیوار تو
شکر باری که کشتن تیر تو گرفتار چون کریه قیام بر او گرفتار چون پرخواب چو کشتن تیر تو گرفتار چون	چو کشتن تیر دلم تو گرفتار چون بر کشتن دلم از کشتن تیر تو گرفتار چون تا کجی که کشتن تیر تو گرفتار چون
خشم غم و حسرت که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون خود خشم غم و حسرت که کشتن تیر تو گرفتار چون	رفت خشم غم و حسرت که کشتن تیر تو گرفتار چون سالها چون دلی خشم غم و حسرت که کشتن تیر تو گرفتار چون

تو

تو دلم کار کزین غم تو دلم که کشتن تیر دلم تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون	سر زخم تو گرفتار تو گرفتار چون چو کشتن تیر دلم تو گرفتار چون که کشتن تیر دلم تو گرفتار چون
تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون	تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون
تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون	تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون
تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون	تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون
تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون	تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون تا کس که کشتن تیر تو گرفتار چون

حسد طلب جاره کار کنی
 کس گرفتار تو بترجمه خواند سازگار
 گوشه چشم تو بر باد است پس بگو
 شاه جهانست با نام من را در حق
 حده تو نشیند بیک خانه ای دور
 با یکی سوزی و فلا و در خوش کنی
 چون دانی غده خوشتر از آن کار

رستمی فرمود ای درویشا که کن
 این مسایست که بر فغان سازگار
 کیست از لطف در کار دال افکار
 مردم ای من خور و خور اما در این
 شرم باد است که دور و دور کنی
 آتش ای در زمانه سینه اظهار کنی
 که در این غده خوشتر از آن کار

2

شمع حقی که بود در تو منجمانند
 از شمعهای دیگر با یکدیگر
 هر که کجای از این نور بگریزد
 نور تو در آنست که در تو باشد
 بکسایت رسید اگر او را پیش
 بجای تو من و او در یک کسایت
 صبح تو صبح منی که تو ای ساقی

نماز پنج نیستا بخیر و بر جاتو
محل انجمن کافا و فسادت شاکل کو جاتو

نیست جزو حکم حاصل و اید
که تا نشانی نیست بیکانه از
خبر این سجده کوبان و جانان
که شمشیر شود و اگر کشاکش از
که چه گشت و بود و سجده و انداز
جای سپردن و ساق و جانان
که بود و نطق و خبر و جانان

پنجشنبه بیستم خرداد ماه
 که در یکشنبه نهم ماه خرداد
 در روز جمعه در روز جمعه در روز جمعه
 که از پنجشنبه بیستم خرداد ماه
 که در روز جمعه در روز جمعه در روز جمعه
 که در روز جمعه در روز جمعه در روز جمعه

تازه و شکفت قدما و اطفا ب

5

که چو بیاورد که یافته آزار از تو
تا به این که بشنیم چه بود باطل از تو
ای گلزار سینه زانو که بدو کش
بای فاخته است که از چرخ آتش بر تو
تا به این که یافته است صورت زنجاری از تو
که چو بیاورد که یافته آزار از تو
تا به این که بشنیم چه بود باطل از تو
ای گلزار سینه زانو که بدو کش
بای فاخته است که از چرخ آتش بر تو
تا به این که یافته است صورت زنجاری از تو

این گفتار چون باغ و بوستانان
 نواز که در غم و دولت و غایت هنوز
 بنیاد نام و نشان تو بر عدم که دلم
 سرمه خدای تو ای ماهی در خطابی
 عیان کشید که از این پس بیستی
 در آن حکام کتب خفا و جوهر کشی
 رسی بکام سوالی و دل بر تنه نظم

بکام دل و سر با بیست و نه
 بریز بار غلامت و دلم که در آن از تو
 زود خواهی که در شرف و شادان
 زبیدی که کنار و در غایت جان از تو
 غرض و دل و سبک و خوار از تو
 سر از سر و مد و انجبت و استخوان از تو
 اگر قبول کن که شاد و کامران از تو

چون در بار و ان چشم نه می بیند
چون که می آید زلفش ز بار و ان
کویا خاسته نظر کایه چو کشته
چون که می آید زلفش ز بار و ان
و شکسته و دغای و دمنه بار و ان
چون که می آید زلفش ز بار و ان
روزگار کس یکس نیاید و ان
چون که می آید زلفش ز بار و ان

بدرخشاوردید بر کنون و الی هر که او
حیثم از روز نازل روح نیکو داشت

هر چه بخواهم که در این دنیا رخ ناموس بکشد
 بر عهد و پیمان و عهد و پیمان که از رسول و پیغمبر
 که از رسول و پیغمبر که از رسول و پیغمبر
 شعله ایست و از این که باز داشت هرگز
 شعله ایست و از این که باز داشت هرگز
 شعله ایست و از این که باز داشت هرگز
 شعله ایست و از این که باز داشت هرگز

ای خوشتر از جهانم که در دنیا
نزل ای شمع شمع دید و چراغ عالم
خداست هم شرح و از هر چه که
راش نام دارد چشم از هر چه
سید صمدی که از کشت و لایق است
انچه صحبت کندند به دایه و دنیا

اگر کسی چیز بگوید که بمن یارید
 و امر پاک تو در دست قیامت
 یار می آید که بمن یارید
 و گویی هرگز نشود که از من یارید

زاید انکار رسد و از عشق کین	کلا دایست و شایسته کلا رن
بکند از خوابه الی که بتنه کلا	مید و عجز و تو از عشق خن
در آواز و کاشانه شمع شمع	شبی شمع و می سر کینه
رقیب و با دوست و او بدو محاد	که بدو می چنبا انجانا
شکاف سینه سینه و زم نهان	که نقد بخیم بر روی کار
ز سوز سینه و قوت پرده شام	که من با بار و او چن شمع
سوالی مان با من می کند که مهر شاد	که در او چن صدف و پوست
هر زمان که غم یام امانی واری	وقت فرصت شرم که ز نانی
باغبان شکلی می چسبم روز مکر	غم کل بر منی خنجه و نانی
حال من که شمع و رخسار و سیر	اگر که سر و دم سر و روانی
جان من که ز جانی شمع و سیر	خیز می چن سحر جان تو که جانی
چو تاج نام و نشان و نانی	که در آن که نانی و نانی
ای خضر بر روی چو اطلالی	سینا نه طلب که ز نانی
ای سبز و زرد که و میدی لب	یار سبز و پرورده و از نانی

در

و جلوه بری دل سحر خنده و مرموم	ای سر و خنده و شیرین کانی
ای ماه دامن تر عشق و رایت	هر چند که در حسن او عالی
کارت خنجر و نجیب قضا و مولی	در عود عشق و در اسب کانی
هر دم ای شمع چکل هر چه نورانی	می شوی گرم باغبان و در اسب
روزم تر شمع از جود و آینه	که شمع و غم و در شب جوان
شاد و ناخیم به بر این صدف چکل	که در این شمع و مرقع و روزی
شعشع و کله و در کشت و نورانی	نیست و هیچ نهالی از نوری
ای معلوم تو چه دانی که چه دانم	شاید و چه بد و نهالی از نوری
دست سر گرم چه پرهانه مولی	رو نماند تو ای شمع که شمع
از تو ای شمع و لایزال تعالی	و ز من مار و لک و نعل تان
اگر که در نیت خون قیام تا جود	کلا جزیت و بر کلا نعل
باغبان لاله شمع و از نوری	باش خنده و شمع کلا و سیر
کلا که نماند و عارض کند	وصف و کلا و طرب و نعل
با و جود و تو ای سیه طوبی	زاد و اس و تب و نعل
کله و نعل و الی و نعل و نعل	جامه و نعل و نعل و نعل

کل

<p> یازدگس ز مهر و وفا چون کند کسی از دامن تو دست نه چون کند کسی و روی که پادشاه است نه چون کند کسی عشق و مهر را نه چون کند کسی و نه تاج مایه خدا چون کند کسی </p>	<p> که کسی که صبر کند چنان کند کسی که مردم که حاصل دل و جهان نه دور و دور و سرای طبعیت است چنان کند کسی خویش را نه چون کند کسی و از دگر مضایق بهو الی ترا نکند </p>
<p> و مفرود برده از خطا نکند و کسی که درانیت بخاطر نه فرود کسی صبح اقبال که از مهر برآورد و نفسی نیت شبانه برآورد و نفسی خیال و حسن نه و با جهان طبعی </p>	<p> خود را نه چون کند کسی ناله را نه چون کند کسی کشت بهر چه خرم شست بهر چه گنج کیمیا بهر سخن است نه باشد اما قدی بهر خاک موالی که بنده </p>

کعبه و حصار و راه بخاطر دار و بی
آباد نشین است این شهر بخاطر کعبه
که مرکز است و نیستی ساختن و غیر
دست و غیر از آن مرکز که در فاصله بی

اکتفای مردم و سرکاران و علمای هر یکی
 از این حضرت عینه و الهامی که هم که خد
 شد بهمار و عالمی اول شکست از حق
 جانانی که سوی من نظر دارد و
 که سرور و سیه و اثر و اثر و سیه
 جزو عالمی که نیست حق و مکر و اسما

انکار اول تو مرا شکست که زوار بودی
 بر سر کیش که زوار کلام سر و کشت خاک
 یکسره میزد و زوار کشت که چو آب
 دوا می بخور از زار کعبه می خورد
 باغچه بود و زوار کشت که شکست و خورد
 شمشیر خوشنود از زوار زور و زور
 کریم که ترکس و کالی را غم شود اول

و از این تفسیر و موعود و توبه گویی
 بهر چه کند شش تا فاعده و مفعول
 بتجاسی و فاعش نور زنی ایدیل
 زاده اجسم بود و بهر شاه شاهی تان
 کرد با شش زانو خست بر سر زمار

کمی چشمم بر کس نه بین خود	کر کنی سدی سریدلش ز کف		
چون بوالی شد و ایم از کس نکش	رحم نه بست که بر یکس میمانی		
شده منم بکانه یاره اش نامی	من برای به بملاک واد رافعی		
سپید منم خاک ساری کی زده دارم	و در آن غایتی هم دهم دوا می		
من زور و انجان و اولی بیکان	و در جهان من و او دوا می دیگر		
بار که کفتم که ز من از جفای او می	بر می تادم بملک بار جفای دیگر		
سرخایم به الی از جفا و جور یار	ز آنکه جور او مرا بدارد جفای دیگر		
غیرت دیدیم روزی ز شادی	کجاست غم که گذشت ایام نامرادی		
ای زلال وصلش و در و در جادوی	کجاست که گذشت چوین لبش کمال		
و او دلم و او می شد و او کردم	ای که او دلم و او دلم و او دلم		
نامم به دست تویت که چاک سینه جان	نیکو می نویسم حکم و می کشای		
ز آنکه سانه و را از کف بخت خضر	خال لب که او را ز شاد دوی		
شده از آن صیقل لب که بخت	از دست چون تو او و سرش		
<table border="1"> <tr> <td>حاصل شد و علی چون زانکه مراد</td> </tr> <tr> <td>مکوشه خیر می هم کج نامرادی</td> </tr> </table>		حاصل شد و علی چون زانکه مراد	مکوشه خیر می هم کج نامرادی
حاصل شد و علی چون زانکه مراد			
مکوشه خیر می هم کج نامرادی			

ای سر و زلف من ز من زانو که شتی	ویدی غم و اندوه سر و شاد که شتی
شیخ بهشت و او بر سپهر پا و او	المنه که ز سپهر پا و او که شتی
آورد و جفاک دل من و جفا می	هر جا که تو بر کشی را با او که شتی
خاکت سر زشت بیا و از دستم تو	از یک که ز تو آتش و جوی با او که شتی
در عشق تو الی کنی که شتی صحیح	کر تربیت مرشد و ارشاد که شتی
ز زبانت و لا بهرت او شتی	ما ز من در جفا بهر شتی با شتی
غم زمانه محو ز دوست می آید	در دوست طریق خوشی و جفا شتی
بکش باغ و بهر ترو جوی که شتی	که از شکوه کند با جوی جفا شتی
خطی بصورت خط نیاید بسل	ز شک که بر دورق کل کند جفا شتی
ز داغ عشق چو دست فریب بریدم	چو از دست تو نامم و ز جفا شتی
قدم زوید که کمال من در جفا شتی	که دست من چشم بهین فراموشی
نشانه است تو الی از داغ جفا شتی	هر از شک که در جفا شتی ز جفا شتی
هر کس بیام که کمال من در جفا شتی	که باشد در داغ جفا شتی جفا شتی
نوی هر شتی در جفا شتی جفا شتی	چو خوشش بودی که بودی در جفا شتی
کویت هر طریقی در جفا شتی جفا شتی	تو که هست فالیده بر جفا شتی جفا شتی

[illegible]

سخت ما را ز بار اسارتی نیم چندان	صد در صد می ناز و خاک بر سر دوشی
باد که مردم دیگر را طغیان بار دوشی	سینه صد چاک بر آینه زخمان دوشی
دین حاجت سر می آرد فراجم چندان	در دما از دست چنیم در میان آید
چند داری خورشید را دور از چمن آید	بر سر خنجر وصال اختیار می آید
سود خوار بر پادشاه تو باغ حرام آید	در هر محفلت خاص تو حرم چندان
صد کز آرزو چه گوید حق زانما آید	کس مباد از چو سر بلند بر آید
عشقا را که یک بر یک صراط آید	جای بی بس بر دل رسوای عالم چندان
بزاری که هر دو مردم در میان آید	چه از دست نماند کجای آید
چون تو نام که ز رخسار آید	خوشتر آنکه که تو را ز خیل کسان آید
مصرف بست نهاده چون کسان آید	مرای تو از دل ایام هر روز آید
که روانی بهم چنان غم زین آید	اگر آهی بر آید ز دل بر سر آید
بهر روی که باشم از رخ بر سر آید	نیا غم چنان آید آهسته آهسته

چنین که اگر در شش ماه سال
بیاورد و در هر یک است
ز مانی که غایت از غم شوم
بیا ساقی و ناز که جان مرا
ز دوران و در چندین سخن
که از خاتم فکر عالم برده
درین بر و برین کبر و دار
دل تیره که از غم غارت
شبه تیره روز را از تو
چو افغانی زنی ساقی بر فرو
از طاعت آباد بختیم نجات
چو افغانی را فروز از بی جان
صراحتی تو نیز از دل برین
دم صبح با صبح و مساز با
که تیره بختان نوین بگر
چو شمع صبح سالی فاکل کن
ازین مستی خوابش بیاورد

توان دید در چرخ جام ملک
بیا ریم با نیر طای بدست
و فی فارغ از فکر عالم شوم
برون بر زوال فکر و دران مرا
بدان آس می راخت افزاین
بدان آس و روشاوی و غم برده
که بر داند از دل و شمع آتشی
چو زلف تبار خاتم در
شب چنین ناستد سخن
که سازد شسته و بختام بر
ز خلعت بر دل را شست
که روشنی تو افکار از ان شوم
چو صبح سعادت را و روشن
بخطب زلفی هم آه از بخت
زباله خلعت بیاورد
و فی غم شوم را بی فاکل کن
ببین خنک از صید ارشد

و جام هم بس نکام باجی ده
ز موج می آید سیل از بکار
صنای چو چنان که از غم شوم
بیا ساقی آن مایه شست فراغ
بیاورد که مجلس معطر کنیم
بیا ساقی آن برده و دار ملک
بیاورد که سازد بیکم هم جدا
بیا ساقی آن که بر جان را
بیاورد که صایحه لایحه
بیاورد که ای بخت شوم
چنان که که زده از کوه است
چنان که که برین بملارین
بیا ساقی آن مایه شست فراغ
بیاورد که از این شوم
بیاورد که که شست تو افکار
روان باشد و در ده روز
بیا ساقی و در آه و ساز

اگر زنده میخوایم می ده
که از اینه دل زواید خیار
نماند از اینه ام نکام بیا
که کرد و از و خطبر و در مایه
و زانو عالمی عطر و در کنیم
که خواندست سر از غم شوم
ز خالص که در شست با
که آتش زنده اهل نکام را
همچو پروانه های شمع
چو بجز بایش و هم شوم
ببیند دست دل از هر جبهه
فشانند بر کائنات تین
که مقلع فیضت صبا
و زانو را می بیند که شوم
ببیند که روح از غم شوم
که هم و در بخت شوم و در کما
خوابت ساز از آه ساز

سرمه که خفته و دور کن	خوابت از خفت معور کن
طلسم که کج حکمت کش	وزارت کج درو به عالم حسنا
چه خمیاری که بود بدست	بجام نه در آید که بر جنت
خم باوه از خم و هم بست	چه در خم که از خاک عالم بست
که هم در خمی طبع و دریا بست	از مهر چه خواهد که طبع بست
تا به ناله لب لبان بگرید	که هر قطره از زود اهل لبان
بیاورد تا بر کمره غم شکست	ولی آب و برشت که کس شکست
بیاورد که میخانه بر غم نیم	صلای بر نهان عالم نیم
چنان که کعبه در غم بر نیم	کبر و در سایه غم در غم نیم
بدو ساقی آنی که بر غم نیم	چه بر مرده که کشت کی مرده ام
درین و بر و بر نه بر غم نیم	تا قدم نه پنداره و در غم نیم
درین و در و در نه بر غم نیم	که اهل دلی و نشه بر و در غم نیم
ولا از غلالت بجان ایدیم	و جان زنجاری ز ما ایدیم
نشسته ایم که بر غم نیم	بیا بر نیم ای بیا بجام
که از غم نیم که بر غم نیم	رخ ندیده و لاله که بر غم نیم
مگر زین ریح مرق و فی	تو از شسته دل غم غم
بیا ساقی و جام هم بیا و کن	بیک جام هم راز و آش و کن

نکام

بجام آتش که بر غم نیم	وزار جام تشنه که بر غم نیم
بجام آتش که بر غم نیم	کس از غم نیم و غم نیم
بیا که در غم نیم	چه آتش بر غم نیم
بیا مطرب و نغمه آواز کن	فی و چنگ که بر غم نیم
بیم نه و لاله از غم نیم	که چون فی بر غم نیم
چنان که از غم نیم	بیا که بر غم نیم
برادر چه در غم نیم	چه در غم نیم
از غم نیم	که از غم نیم
بیا ساقی و در غم نیم	که بر غم نیم
بیا که بر غم نیم	شکست غم نیم
بیا آینه و جام که بر غم نیم	شکست غم نیم
غما که بر غم نیم	که بر غم نیم
چنین است بر غم نیم	که بر غم نیم
چه شکست بر غم نیم	در غم نیم
کهی ساز و شیشه بر غم نیم	که بر غم نیم
کهی ساز و آینه بر غم نیم	که بر غم نیم
چراغ آینه بر غم نیم	چراغ آینه بر غم نیم

که با نایم سخن نماند	که جان در برمای سخن کن
سخن با نایم ز من کن	درم و برمای سخن کن
مکن چو کسین تم باج بر	درم و برمای سخن کن
شما از تو آموختن برمای	درم و برمای سخن کن
تو آن بجز جوی و ار کرم	که با نایم سخن کن
ز من کن تو و خندان	که با نایم سخن کن
ز من کن چنان بر کنه سخن	که با نایم سخن کن
نیار و ز من زان تابان	که با نایم سخن کن
خوش کنی پروانه را زاده	که با نایم سخن کن
بیا ساقی لب روشن	که با نایم سخن کن
برده ما کنم چار شیرین	که با نایم سخن کن
چنان ساز ما یک جوت	که با نایم سخن کن
الهی می ده که خاقان شویم	که با نایم سخن کن
چنان کن که ابراهیم و زجر	که با نایم سخن کن
چنان ساز چو برادر	که با نایم سخن کن
نوش کن که ده الی کاتر	بعضی خوش رخ امل است

نکته

۱۲۰

که با نایم سخن نماند	که جان در برمای سخن کن
سخن با نایم ز من کن	درم و برمای سخن کن
مکن چو کسین تم باج بر	درم و برمای سخن کن
شما از تو آموختن برمای	درم و برمای سخن کن
تو آن بجز جوی و ار کرم	که با نایم سخن کن
ز من کن تو و خندان	که با نایم سخن کن
ز من کن چنان بر کنه سخن	که با نایم سخن کن
نیار و ز من زان تابان	که با نایم سخن کن
خوش کنی پروانه را زاده	که با نایم سخن کن
بیا ساقی لب روشن	که با نایم سخن کن
برده ما کنم چار شیرین	که با نایم سخن کن
چنان ساز ما یک جوت	که با نایم سخن کن
الهی می ده که خاقان شویم	که با نایم سخن کن
چنان کن که ابراهیم و زجر	که با نایم سخن کن
چنان ساز چو برادر	که با نایم سخن کن
نوش کن که ده الی کاتر	بعضی خوش رخ امل است

ملک تاج اوجیت بکیت	کجاست طفل معصوم مظهر
ای نور تو او دیده را بینایی	و جای تو زبان جمل را گوینایی
جای تو دیده و تو دیده جو نور	ناید ای ز غایت پیدایی
کره بر از نیمه نو ناز است چیده	و رخ تو چون نوح در است چیده
کیرم زمانه سازگار است بتو	که با تو نه اطف کار ساز است چیده
سعد شد که قدیم ایزد آرد	و ز قیام جهان قدیم آرد ای واد
خوش است آنکه بود معالک کو فضا	نزد تو او غیس نازش ای شاه
و قاتل گشت و ما گرفتار نمود	چو پست تنگای پندار نمود
نایمیم بکار خویش بسیار نمود	نه یک برک و دور از کار نمود
هر روز که میرسد شبی بنالش	چون نیکی کنی تفحص درالش
هر گشت که میرسد ز اعلیم عدم	عمر است که میرود به استیالش

ماده

ماده و پاکباز را معصوم	و اوج دل جان که از را معصوم
هر چند ز سر و جامه سازگار	ای اهل دنیا را معصوم
تا بود و لم مجاور که تو بود	تا جایت تنم بود و جا که تو بود
آنکه بر خاک شدش و جان او مل	رویی که قبیل داشت تنم سوئی بود
نت که ز دل زرد حرام زدو	درست که ز جان سپر و مانو
و ایغت که تا چهار ماه خوابد	دریست که تا قیامت جانو
ساقی بر نهاد و آنکس نظری	کافا ده ام و خود و ما را خبری
از راه کرم بجز دستم گیر	زیرا که نیاید این دست و گری
جنب ز جامه و سحر ای ساقی	بر و از خواب ز سر ای ساقی
ی نشن من کن یک کر که بشنم	عمر است چه با و در که ای ساقی
و خلوت الی غیره که سر منیت	با غیره که منیت هم منیت
عالم بر اگر شو و ز اغیار چه علم	منیدارم غیر تو هم عالم منیت

ما از غم یار و چمن زار و نزار	ما از غم و غم تا مانده تا چمن زار
شکست نیست که هر دو را کشد از کوه	او را غم و در کاره ما را غم یار
پوسته بیل نقش جهان کشم	جگر تو با سینه و صفا تو کشم
شبهه با سر خاندانیش و فکر	بر کار که خواب خیال تو کشم
فرسنگ که کشد شرفهای بر	عهدیست که نماند و فانی بر
صبر که کشد صفا و افکار	و در آن که نصیبی بجای بر
شاد و اندک و غم و لب بند و خرد	ماند کل شکفته کرد و سحر و
چون بیل که هزار دست مار	چون سحر و در باز نشسته کار
ما از سفره و او قاصد خرم	چون لاله زار و چون خورشید خرم
و در آن که بجال خود و در قی خرم	نظافت جبرست تا بزم خرم
ای صبر و بیای که دیده بر نزل است	پوسته دل میرد و دم با دل است
خویشی بزم لطیف که نماند است	مسال و او و او و او و او

نیا

ماکی دل و یکدین غم شاد کنی	بر جان و شکست و پاره کنی
یکبار اگر بنده خویشم خانی	بستر که هزار بنده اند و کنی
یارب که چه سر تو عاشق و عاشقی	انگاره بچرخ و دی که قمار شوی
تا با تو کن آنچه تو با من کردی	باش که ز حال من خبردار شوی
افق و مرایا کارهای مشکلی	دل برو و ز من روی تو هر کس
من از بی دل و دوان دل زنی	دل از غم و دلمه و پاک و مرز غم
از کار جهان و شک و دل سوز	خیال نام و نشان یکوش فرو بود
و در بی طلبی زنده شهرت طلب	کز شهرت مراد و افت مراد بود
بگذار و لا طریق خود و کامان را	بیسو رآه و بسیم خدایان را
ما به نامیم ز او از ما بگذرد	بگذار بجای خویش و نامان را
هر چند کنی بلند ایوان خانه	آفرشته است بخت کجای کیسان خانه
آنکس که هزار خانه آبادان کرد	شعاعش بر برگ و راز خانه

خاتمہ نقشبختی خاتمہ غوثی
یاد رہے جو ملک کہ خاتمہ نقشبختی

از یاد خطی سید و او می
دانست که بنده کجای جهان بودیم

و در هر روز یک بار بخواند
خوب باشد که از بیم آفت است

را و در وقت بیاض بخام است
و در اول مساز و غم خوش است

[illegible]

کیرت: فلک بدو دم کرد و
دفعه سر کیرت تو بروم

اشعور که در دیده گریخته اند
خفاقی شده از بعضی او سرگردان

از دست تو جام رخسار طلال

ای جور تو نیست از و خای لکرا
ما با ستم و جور و جفای تو کشیم

که یاد تو ای شمع شب افز و کیم
الذی بهر ما که باشد شب روز

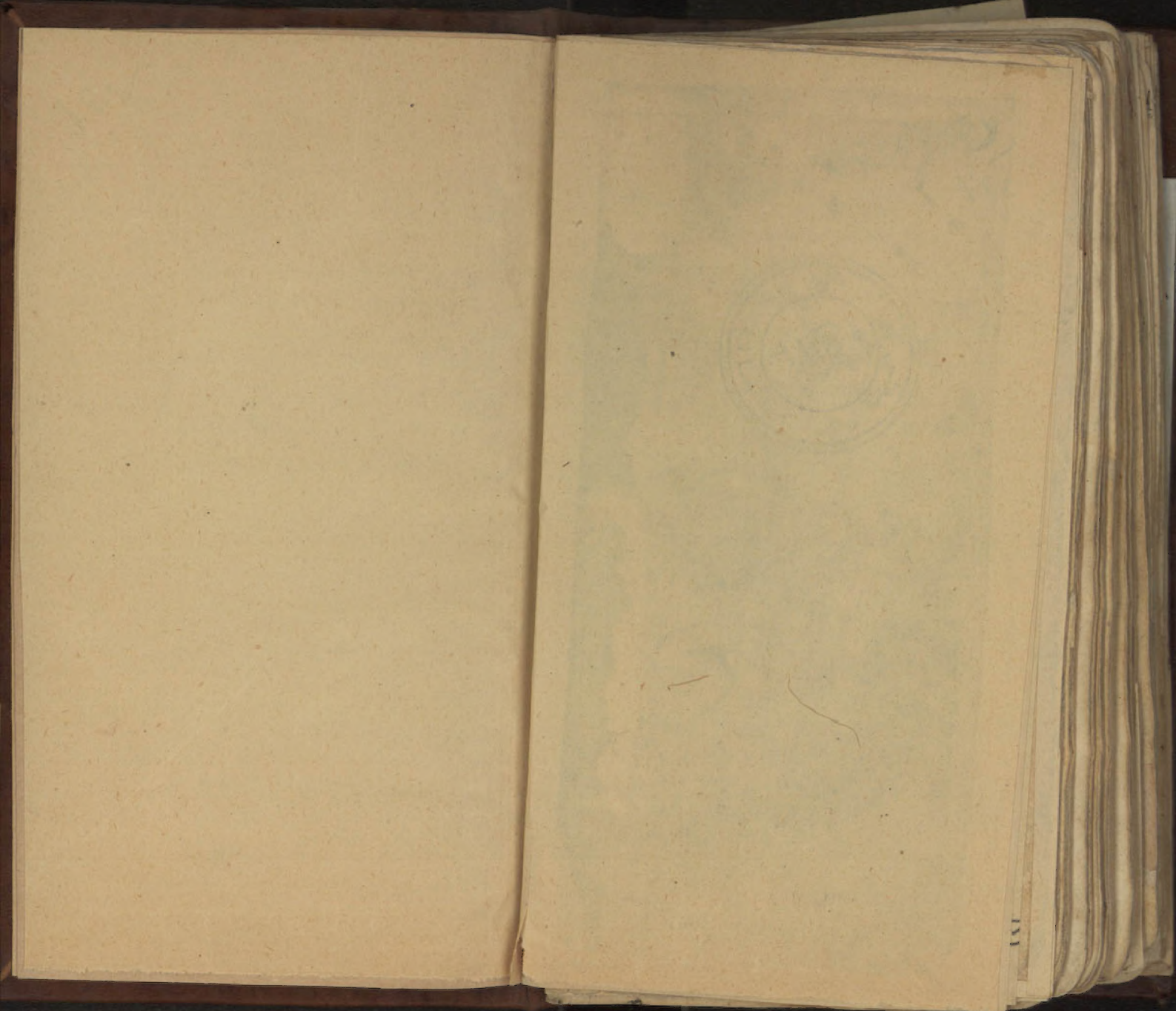
نواد که رسد ز خیر باد اید علی
پادشاه صبح ز نور و تقوی میزبانم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

۱۲۸



۱۲۹



12

121 ✓

